پرورش آموز درون پروران | روز برآرندهٔ روزی خوران
مهره کش رشتهٔ باریک عقل | روشنی دیدهٔ تاریک عقل
داغ نه ناصیهٔ داران پاک | تاج دهٔ تخت نشینان خاک
خام کن شحنهٔ بر پیرها | عذر پذیرندهٔ تقصیرها
اوّل و آخر بوجود حیات | هست کن نیست کن کاینات
شحنهٔ غوغای هراسندگان | چشمهٔ تدبیر شناسندگان
با جبروتش که دو عالم یکیست | اوّل ما آخر ما یکیست
کیست درین دیر که دیر پایی | کو بمن الملک زند جز خدایی
بود و نبود آنکه بلندست و پست | باشد و این نیز نشاید که هست
پرورش آموز در آن ازل | مشکل اینکار نگردد بهل

G048196

گر از آتش حلم چو دریاست این / تا ابدش ملک چو صحراست این

کشمکش هر چه در و زیر کیست / پیش خداوندی او بنده کیست

روضهٔ ترکیب ترا هور از وست / نرگس بینای تو را نور از وست

چونکه بجودش کرم آباد شد / بند وجود از عدم آزاد شد

در هوس این دو سه ویرانه ده / کار فلک بود گره بر گره

این دو سه چنبر که بر افلاک زد / هفت گره بر قدم خاک زد

چون گهر عقد فلک دانه کرد / جعد شب از کرم شانه کرد

کرد قباچهٔ خورشید و ماه / زین دو کله وار سفید و سیاه

زهرهٔ مینا از دل دریا گشاد / چشمهٔ خضر از لب خضرا گشاد

جام سحر در گل شبرنگ ریخت / جرعه از آن در دهن سنگ ریخت

زاتش

زاتش و آبی که بهم در شکست / پیه در و کرده یاقوت بست

خون گل خاک ز بحران نهاد / در جگر لعل جگر گون نهاد

باغ سخا را چو گل تازه کرد / مرغ سحر را فلک آواره کرد

نخل زبان را رطب نوش داد / در سخن را صدف گوش داد

پرده نشین کرد سر خوابرا / کسوت جان داد تن آبرا

زلف زمین در بر عالم فکند / خال عصا را رخ آدم فکند

رنگ هوا را بکواکب سترد / رنگ صبا را بریاحین سپرد

خون جهان در جگر گل گرفت / نبض خرد از مهن دل گرفت

ناف شب از مشک فروشان افتست / ماه نو از حلقه بگوشان افتست

پای سخن را که دراز است و بس / سنگ سرا پرده او را شکس

وهم تهی پای بسی در نوشت / هم ز درش دست تهی باز گشت

راه بسی رفت ضمیرش نیافت / دیده بسی جست نظیرش نیافت

عقل درآمد که طلب کردمش / ترک ادب بود ادب کردمش

صخره نشینان او پر زدند / عرش روان نیز همین پر زدند

کو سر چرخست پر از طوق اوست / در دل خاکست پر از شوق اوست

دل که بر جان نسبت پاکی کند / بر در او دعوی خاکی کند

پشته خاک از در او دانه ایست / گر گل باغ ارم افسانه ایست

خاک نظامی که به تایید اوست / مزرعه دانه توحید اوست

در مناجات باری تعالی گوید

ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده

آنچه

آنچه تغیر نپذیرد توئی / وانکه نمرده است نمیرد توئی

هستی تو صورت پیوند نی / تو بکس و کس بتو مانند نی

ما همه فانی و بقا رس ترا / ملک تعالی و تقدس ترا

جز تو فلک را خم چوگان که داد / دیگ حسد را نمک جان که داد

چون قدمت بانگ بر ابلق زند / جز تو که یارا که انا الحق زند

رفتی اگر نامدی آرام تو / طاعت عشق از کشش نام تو

تا کرمت راه جهان برگرفت / پشت زمین بار زمان برگرفت

گر نه ز پشت کرمت زاده بود / ناف زمین از شکم افتاده بود

عقل پرستش بتو کرد نظام / جز بتو بر هست پرستش حرام

هر که نگوید بتو خاموش به / هر چه نیاد تو فراموش به

ساقی شب درت کش جام تست / مرغ سحر نغمه کش نام تست

پرده برانداز برون آی فرد / گر منم آن پرده کش پرده ورد

عجز فلک را بفلک وا نمای / عقد جهان را ز جهان در گشای

نسخ کن این آیت آبای را / مسخ کن این آیت فرجای را

حرف زبان را بقلم باز ده / نام زمین را بعدم باز ده

ظلم ستیزی را بنه بی نور کن / جوهر بانی را ز غرض دور کن

کرسی شش گوشه بهم در فکن / منبر نه پایه بهم بر فکن

حقه مه بر گل این مهره زن / سنگ زحل بر قدح زهره زن

دانه کن این عقد شب افروز را / بر شکن این مرغ شب و روز را

از زمن این پشه گل تیر تراش / قالب یکمشت زمین بر تراش

کو

کو شب از جبهت گردون بریز / خیمه هفت آفته گو بر مخیز

تا کی از این راه تو روزگار / پرده از آن راه قدیمی بیار

طرح برانداز برون کش برون / گردن دهر از هر کات سکون

آب بریز آتش بیداد را / زیر تر از خاک نشان باد را

دفتر افلاک شناسان بسوز / دیده خورشید پرستان بدوز

صفر کن این چرخ ز جوفی خلال / باز کن این پرده بمشتی خیال

تا بتو اقرار خدایی دهند / بر عدم خویش گواهی دهند

گرچه کنی قهر بسی راز ما / روی شکایت نکنی راز ما

بیدهنت آنکه تو آویزیش / بیدلست آنکه تو خون ریزیش

روشنی عقل بجان داده / چاشنی دل بزبان داده

منزل شیرا تو دراز آوری — روز فرو رفته تو باز آوری

چرخ روش قطب شتاب از تو یافت — باغ وجود آب حباب از تو یافت

غنچه گر بسته دو ما بنده ایم — گل همه تن جان دو بتو زنده ایم

بنده نظامی دو سگ کوی تست — در دو جهان خاک سر کوی تست

خاطرش از معرفت آباد کن — گردنش از بند غم آزاد کن

مناجات دوم

ای بازل بوده و نابود ما — وی بابد زنده و فرسود ما

دور جنیبت کش فرمان تست — سقف فلک غاشیه گردان تست

چون در تو حلقه بگوش تو ایم

بی طمعیم از همه سازنده ایم — جز تو نداریم نوازنده ایم

هم تو ببخشا و ببخش ای کریم

چاره ما ساز که بی یاوریم — گر تو براری بکه رو آوریم

می نبرد بر شهان در شکار

هم تو پذیری که ز باغ تو ایم — طوطی طوق سگ داغ تو ایم

گفته و ناگفته پشیمانیست

دل ز کجا وین پر و بال از کجا — منکه و تعظیم جلال از کجا

دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد

معرفت الله فرو خنده ایم — در صفت کبک فرو خوانده ایم

هم تو بیامرز بانعام خویش

پیش تو گر بی سر و پا آمدیم — هم بامید تو خدا آمدیم

چاره کن ای چاره بیچارگان

قافله شد واپسی ما ببین / ای کس ما بیکسی ما ببین

بر که نیابیم تو ای بی‌نظیر / ور که گریزیم تو ای دستگیر

جز تو در قبله نخواهیم ساخت / گر ننوازی تو که خواهد نواخت

دست چنین پیش که دارد که ما / داری ازین پیش که دارد که ما

در گذر از جرم که خواهیده‌ایم / چاره ما کن که پناهنده‌ایم

ای شرف نام نظامی بتو / خواجگی اوست غلامی بتو

نخل تحیت بر دانش رسان / معرفت خویش بجانش رسان

تخته اول که الف نقش بست / بر در محبوبه احمد نشست

در مدح سید المرسلین و خاتم النبیین صلی الله علیه و آله

حلقه

حلقه خا را الف اقلیم داد / طوق ز دال و کمر از میم داد

لاجرم او یافت از آن میم و دال / دایره دولت و خط کمال

بود درین گنبد پر درد خشت / تازه ترنجی ز سرای بهشت

رسم ترنجست که در روزگار / پیش دهد میوه پس آید بهار

گفت و بینا که علم پیش برد / ختم نبوت بمحمد سپرد

ده که یکی زو آن زبرجد شدست / خاتم او مهر محمد شدست

گوش جهان حلقه کش میم اوست / خود دو جهان حلقه تسلیم اوست

خواجه مساح مسیحش غلام / انت بشر انت بشر بنام

زفتی و گویان بزبان فصیح / از الف آدم و میم مصیح

چون الف او راست بعهد وفا / اول و آخر شده بر انبیا

نقطهٔ روشن پر و پرکار کن / نکتهٔ پرکارترین سخن

گر جهان گرچه بسر در نگرد / سر ز جهان هم ز جهان سر نگرد

از سخن او ادب آوازه / وز گهر او فلک اندازه

عصمتیان در حرمش بنده‌گی / عصمت او یافته پرورده‌گی

تربتش از بند جنابت فشان / عزتش از مکه جنابت ستان

خاموشی او سخن دلفروش / دوستی او هنر عیب پوش

فتنه فرو گذشته ازو ناگزیر / فتنه شدن نیز ازو دلپذیر

بر همه سرخیل و سرخیل بود / قطب گران سار سبک سیر بود

شمع الهی ز دل افروخته / درس ازل تا ابد آموخته

چشمهٔ خورشید که محتاج اوست / نیم هلال از شب معراج اوست

داده

داده فراخی نفس تنگ را / نعل زده مشک شب آهنگ را

وز پی باز آمدنش پای بست / موکبان سحر ابلق بدست

چون تک ابلق بتمامی رسید / غاشیه داری بنظامی رسید

در صفت معراج حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله فرماید

نیم شبان کان ملک نیم روز / کرد روان مشعل گیتی فروز

چرخ فلک دیده عماریش کرد / زهرهٔ مه مشعل افروز

کرد ربا در حرم کاینات / هفت خط و چار حد شش جهات

روز شده با قدمش در وداع / زآمدنش آمده شب در وداع

دیدهٔ اغیار گران خواب گشت / کو سبک از خواب عنان تاب گشت

تا نفس از قالب ازین دامگاه / مرغ دلش رفت بر آرامگاه

مرغ پر انداخته یعنی ملک / خرقه در انداخته یعنی فلک

مرغ الهش نفس پر شده / قالبش از قلب سبکتر شده

کام بکام ار چه بحرکت نمود / میل بمیلش به تبرک نمود

چون دو جهان دیده برو داشتند / سر ز پی سجده فرو داشتند

پایش از آنجمله که سر پیش داشت / مرحله بر مرحله صد پیش داشت

رخش بلند آخرش افکند و بست / غاشیه را بر کتف برگه بست

آن شده پیشش آن سفر / از سر تان تاج و ز جوزا کمر

خوشه گران سنبل بر ساخته / سنبله را بر اسد انداخته

تا شب او را چه قدر قدر هست / زهره شب سنج ترازو بدست

ریخته نوش از دم سیسنبری / بر دم این عقرب نیلوفری

چون ز کمان تیر شکم زخم ریخت / زهره ز بزغاله خانش گریخت

یوسف دلوی شده چون آفتاب / نوبس حوتی شده چون دلو آب

تا بحمل تخت سریا زده / لشکر گل خیمه بصحرا زده

زان گل نرگس که در آن باغ داشت / نرگس او سرمه ما داغ داشت

عشر ادب خوانده سبع سماع / اشر عدم ساخته بر انبساع

ستر کواکب قدمش میدرید / کتف ملایک علمش میکشید

کبک دش از بار کبوتر نمای / فاخته رو گوشه به پر همای

صدرها سدرها شده پیراهنش / عرش گریبان زده در دامنش

چون گل از آن پایه بپرد ز فرش / دست بدست آمده تا ساق عرش

همسفرانش سپر انداختند / بال شکستند و پر انداختند

از متحیر چه غریبان راه / حلقه زنان بر در آن بارگاه

پرده نشینان که رهش داشتند / هودج این نکته نگه داشتند

رفت بآن راه که همره نبود / این قدمش زان قدم آگه نبود

هر که جز او بر در آن راز ماند / وهم ز آویزش آواز ماند

بر سر هستی قدمش تاج بود / عرش بر او مایده محتاج بود

چون بهمه حرف قلم در کشید / راستی عرش علم بر کشید

با تن هستی دم جان میشمرد / خلعه چنان را بجان میسپرد

راه قدم پیش قدم در گرفت / پرده ز حلقه ز میان در گرفت

کرد چه رو رفت ز غایت فزون / سر ز گریبان طبیعت برون

نصبش از غایت روشن دلی / آمده در منزل بی منزلی

خوف

خوف از این پرده میانش گرفت / حیرت از آن گونه غزالش گرفت

رفت بلی زحمت و پایی نداشت / جست ولی خدمت و جایی نداشت

چون سخن از خود بدر آمد تمام / پاسخش یافت قبول السلام

پرده بر انداخته دست وصال / از سر تعظیم سوی جا دل

پای شد آمد بسر انداخته / چون بتماشا نظر انداخته

آیت نوری که زوالش نبود / دیده بچشمی که خیالش نبود

مطلق از آنجا که پسندیده نیست / دیده خدا را و خدا دیده نیست

دیدنش از دیده نباید نهفت / کوری آنکس که بدیدن بگفت

دیدن آن پرده مکانی نبود / رفتن آن راز معانی نبود

هر که در آن سیر نظرگاه یافت / از جهت بیجهتی راه یافت

کفر بود نفی صفاتش مکن / جای بود وقت جهاتش مکن

هست ولیکن نه مقرر بجای / هر که چنین نیست نباشد خدای

دید محمد نه بچشمی دگر / بلکه بدین چشم سخن چشمه سر

خورده شرابی که حق آمیخته / جرعهٔ آن در دل ما ریخته

لطف ازل با نفسش همنشین / رحمت حق نازکش او نازنین

لب بشکر خنده بیاراسته / امت خود را ز خدا خواسته

همتش از گنج توانگر شده / جملهٔ مقصود میسر شده

پشت قوی گشت از آن بارگاه / روی در آورد در آن کارگاه

زان سفر عشق بناز آمده / در نفسی رفته و باز آمده

ای سخنت مهر زبانهای ما / بوی تو چون مهر زبانهای ما

درس

درس سخا را بتمامی رسان / غاشیه داری بنظامی رسان

شمهٔ نه مسند هفت اختران / ختم رسل خاتم پیغمبران

احمد مرسل که خود خاک اوست / هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست

نعت دوم

مایهٔ دین سنبل صحرای ناز / خاص‌ترین گوهر دریای ناز

سنبل او سنبلهٔ روز یاب / گوهر او لعل گر آفتاب

خندهٔ خوش زان نزدی شکرش / تا نبود آب صدف گوهرش

چون گهر او دل سنگی نخست / سنگ چرا گوهر او را شکست

آری از آن جا که دل سنگ بود / خشک سوارش در آهنگ بود

کی شدی این سنگ مفرح لیرای / گر نشدی در شکن لعل سای

گو جدا سنگ ملامت گرش / گوهری از رهگذر گوهرش

یافت فراخی گهر از درج تنگ / نیست عجب گوهر زادن ز سنگ

سیم دیت بود مگر سنگ را / کامد و خت دان دهن تنگ را

هر گری کز دهن سنگ خاست / بابلش از جمله دندانهاست

گوهر سنگی که زمینشان اوست / کیدیت گوهر دندان اوست

تیغ به دندان و تنش جان کنان / ازین دندان شده دندان کنان

چون دهن از سنگ بخونابه شست / بام کرم کرد بخود آزر است

ازین دندان کم دندان گرفت / داد بشکرانه کم آن گرفت

زار زویی داشته دندان گذاشت / کز دو جهان هست بدندان تراشت

در صف ناورد که لشکرش / دست علم بود زبان خنجرش

خنجر او

خنجر او ساخته دندان نثار / خوش نبود خنجر دندانه دار

این همه چه تا کرمش بنگرند / خار نهند از گل او برخورند

باغ پر از گل سخن از خار چیست / رشته پر از مهره دم مار چیست

طبع نظامی که بر او چون گلست / بر گل او نغز نوا بلبل است

ای تن تو پاک از جان پاک / روح تو پروانه روحی فداک

نعت دیگر

نطفه که خانه رحمت توئی / خانه بر نقطه رحمت توئی

راه روان سحری را تو ماه / باد کیان عجمی را تو شاه

ره بتو یابند تو رهره توئی / مهتر ده خود تو و درده توئی

چون تو کریمان که تماشا کنند / رستی تنها که به تنها کنند

از سر آن خان که رطب خورده / از پی ما زله چه آورده

لب بگشا تا همه شکر خورند / زآب دهانت رطب تر خورند

ای شب گیسوی تو روز نجات / آتش سودای تو آب حیات

عقل شده شیفته روی تو / سلسله شیفتگان موی تو

چرخ ز طوق کمرت بنده / صبح ز دریای لبت خنده

عالم تر دامن خشک از تو یافت / ناف زمین نافه مشک از تو یافت

از اثر خاک تو مشکین غبار / پیکر آن قوم شده مشکبار

خاک تو از باد مسلمان بهشت / روضه چه گویم که ز رضوان بهشت

کعبه که سجاده یکسر تست / تشنه جلاب تباشیر تست

تاج تو و تخت تو دارد جهان / تخت زمین آمده و تاج آسمان

چهار

چهار علم رکن مسلمانی است / پنج دگر نوبت سلطانی است

خاک رعیتان شده گلشن تو / چشم عزیزان شده روشن تو

تا قدمت در شب گیسو فشان / بر سر دامن شده گردون کشان

در صدف صبح بدست وفا / غالیه بوی تو بیاید صبا

لاجرم آنجا که صبا تاخته / شکر عنبر علم انداخته

بوی گزان عنبر سوزان دهی / گر بدو عالم دهی ارزان دهی

صدره از آرایش صدره بهشت / عرش در ایوان تو کرسی بهشت

روزن جانت چه شود صبح تاب / ذره بود عرش در آن آفتاب

گر نه ز صبح آینه بیرون فتاد / نور تو بر خاک زمین چون فتاد

ای دو جهان زیر زمین ارچه / گنج نه خاک نشین ارچه

تا بخاک اندری گنج پاک / شرط بود گنج سپردن بخاک

گنج تو را فقر تو ویرانه بس / شمع تو را ظل تو پروانه بس

چرخ معوس هدف راه تست / چنبر دلوش رسن چاه تست

ای دو طرف کرده سپید و سیاه / راه تو را نیک و به نیکان راه

عقل شفاده که طبیش توئی / ماه سفر ساغره بینش توئی

خیز و شب منتظران نوش کن / طبع نظامی طرف افروز کن

ای مدنی برقع یکی نقاب / سایه نشینی چند بود آفتاب

نعت ثالث مثله

گر می از مهر تو موئی بیار / گر گلی از باغ تو بوئی بیار

منتظران را بلب آمد نفس / ای ز تو فریاد تو فریادرس

بس

سوی عجم زان منشینی در عرب / زنده روز اینک بسا تیره شب

ملک جهان را بنوی تازه کن / هر دو جهان را پر از آوازه کن

سکه تو زن تا امرا کم زنند / خطبه تو کن تا خطبا کم کنند

خاک تو بوئی بولایت سپرد / باد نفاق آمد و آن بوی برد

بارکش این چنبر از آسودگان / غسل کن این منظر آلودگان

خانه غولند بپرواز شان / در غله دان عدم انداز شان

کم کن اجری که زیاده خورند / خاصه اقطاع که غارت گرند

ما همه جسمیم بیا جان تو باش / ما همه دیویم سلیمان تو باش

شهنه توئی غافله تنها چراست / قلب تو داری علم آنجا چراست

از طرفی رخنه دین میکنند / وز دگر اطراف کمین میکنند

با علی در صف میدان فرست / بر در شیطان فرست

شب بسر ماه یمانی برآر / دست مه از برج یمانی برآر

با دو سه در بند گر پند باش / کم کن و آن کمتر ده چند باش

پانصد و پنجاه پس ایام خواب / روز بلند است بگلشن شتاب

خیز بفرمای سرافیل را / باد دمیدن دو سه قندیل را

خلوتی پرده اسرار شو / ما همه خفتیم تو بیدار شو

زافت این کتد آفت پذیر / دست برآور همه دستگیر

هرچه رضای تو بجز راست نیست / با تو کسی را سر و اخاست نیست

گر نظر از راه عنایت کنی / جمله مهمات کفایت کنی

دایره بنمای بانگشت دست / با تو بخشیده شود هرچه هست

با تو

با تو تصرف که کند وقت کار / از پی آمرزش مشتی غبار

از تو یکی پرده برانداختن / وز دو جهان خرقه درانداختن

مغز نظامی که خبر خوی تست / زنده دل از غالیه بوی تست

از نفسی بوی وفایی ببخش / ملک دو عالم بگدایی ببخش

ای گهر تاج فرستادگان / تاج ده گوهر آزاده دکان

نعت رابع مثله

هرچه ز بیگانه دخیل تواند / جمله درین خانه دخیل تواند

اولیت گرچه بنام تو بست / نام تو چون عاقبه اخر شست

یک کف پشت تو بصحرای عشق / ترک چهل ساله تماشای عشق

تازه ترین صبح نجاتی ترا / خاک توام کاب حیاتی ترا

خاک تو خود روضهٔ جان منست / روضهٔ تو جان جهان منست

خاک تو در چشم نظامی کشم / غاشیه بر کتف غلامی کشم

تا که سر از غالیه تر کند / خاک مرا غالیه بر سر کند

در نعت ملک فخر الدین ابرام شاه

منکه درین دایرهٔ دهر بند / چون کرهٔ نقطه شدم شهربند

دست ز بس پای گشائیم نیست / سایهٔ بی فر همائیم نیست

پای فرو رفته در آن خاک بر / با فلکم دست بفتراک در

فرق بزیر قدم انداختم / وز سر زانو قدمی ساختم

گشت ز بس روشنی چشم من / آینهٔ دل سر زانوی من

منکه در این آینه پرداخته / آینه دیده در انداخته

تازه

تازه کرام آینه تا پی رسد / گر بمثل آتشم آبی رسد

چون نظر عقل برای درست / کرد جهان دست برآورد چست

دیدم از آن مایهٔ همت درست / مایهٔ دهیرا که دلنعمت است

شاه قوی طلعت پرور جنگ / کلبت این روضه پرور زنگ

قدر سکندر منش چشمه زای / قطب مدینه مسطح گشای

آنکه ز مقصود وجود اوست / آیت مقصود بر و منزلست

شاه فلک تاج سلیمان مکین / مفخر آفاق فلک فخر الدین

نسبت داودی او کرد حجت / بر شرفش نام سلیمان درست

راحت اسحاق از دعاست / خصم اگر هست سماعیل است

یک دلی شش جهت هفت گاه / نقطه نه دایره ابرام شاه

آنکه ز بهرامی او وقت گور / گور بود بهرهٔ بهرام گور

سرور شاهان تواتری / نام درو دهر بر آنا تری

خاص کن ملک جهان بر عموم / هم ملک ارمن و هم شاه روم

سلطنت او ز یک چلاقت بزیر / روم ستانند ز ایجاز روم

عالم عادل تر اهل وجود / محسن مکرم تر ابنای جود

این فلک دولت او افسر است / ملک صدف خاک درش گوهر است

چشمهٔ دریاست بماهی و در / چشمهٔ آسوده دریای دُر

با کفش این چشمه سیماب ریز / خونده چو سیماب گریزا گریز

خنده زنان از کمرش لعل ناب / بر کمر لعل کشش آفتاب

رفعت این پنجره لاجورد / پنجه ورزد که چنین پنجه زد

گوش

گوش فلک را جرسش بشکند / سینهٔ مه را نفسش بشکند

خوب سر آغاز تر از خرمی / نیک سر انجام سر از مردمی

خام مسیحا که کفش ساقی است / باقی بادا که همین باقی است

در خطاب زمین بوس گوید

ای شرف گوهر آدم بستو / روشنی دیدهٔ عالم بستو

چرخ که بگشته ظفر سازتست / نه شکم آبستنی یکبارتست

گوش دو ماهی ز بر زور تو / شد صدف گوهر شمشیر تو

هر که بشب تیر بر انداخته است / با سر تیغت سپر انداخته است

چشمهٔ تیغ تو چو آب حیات / ریخته قرابهٔ آب حیات

هر که بتوفان تو خوابش ببرد / گر مثل نوح شد آبش ببرد

خاک تو گنجور جمشید وش — ظل تو پروانهٔ خورشید وش

شیر دلی کن که تو شیر اژدهی — شیر خطا رفت که شیر افکنی

چرخ ز شیران چنین بیشه — از تو کنند بیشتر اندیشه

آن دل و آن زهره کرا در مصاف — کز دل و از زهره زند با تو لاف

هر چه بزیر فلک ازرق است — دست مراد تو بر او مطلق است

دست نشان نیست ترا چند کس — دست نشستی تو فرو شست بس

دور بتو خانم دوران نیست — باد بخاک تو سلیمان نشست

ایزد کو داد جوانی و ملک — ملک ترا داد جوانی و ملک

خاک باقبال تو زر میشود — زهر بیاد تو شکر میشود

می که فریدون نکند با تو نوش — رشتهٔ زهاک برآور ز دوش

می خور و می نوش که ساقیت هست — غم چه خوری دولت باقیت هست

ملک خطاطی سلاطین پناه — صاحب شمشیری و صاحب کلاه

گرچه بشمشیر صلابت پذیر — تاج ستان آمدی و تخت گیر

چون خلفا گنج ستانی کنی — تاج دهی تخت ستانی کنی

هست سر تیغ تو بالای تاج — از ملکان چون نستانی خراج

دولت آنسر که بر پای تست — بخت در آن دل که بر پای تست

جعد بدور تو همایی کند — سر که رسد پیش تو پایی کند

عدل تو معروف عنایت شده — وز دو شکایت بشکایت شده

در سم رخشت که زمین راست بیخ — خصم تو چون نعل تو شد چار میخ

هفت ملک از گهرت خفته — هشت بهشت از علمت شقه

هر که نه در حکم تو باشد سرش / بر سرش افسار شود افسرش

در همه فن صاحب یک فن توئی / جان دو عالم بیکی تن توئی

گوش صبا را ادب آموز کن / شمع سخن را نفس افروز کن

خلقت گردون بغلامی فرست / بعی قبولی بنظامی فرست

گرچه سخن پرده و جان پرور است / جان دو بجان تو رسد لاغر است

بیگهر نعل شدن باریکان / گوهرش از کف ده و لعل از دهان

وانکه حسود است پر پیرانی / لعل ز پیکان ده گوهر بینی

چون فلکت طالع مسعود باد / عاقبت کانو محمود باد

ساخته و سوخته در راه تو / ساخته مست سوخته بر خواه تو

فتح تو چون سر علم افراخته / خصم تو چون سر قلم انداخته

این

این سری هست بیک اختری / بهتر بادان سریت زین سری

در صفت سخن گوید

جنبش اول که علم برگرفت / حرف نخستین ز سخن درگرفت

پرده خلوت چو برانداختند / جلوه اول بسخن ساختند

تا سخن آوازه دل در نداد / جان تن آوازه بگل در نداد

چون قلم آمد شدن آغاز کرد / چشم سخن را بسخن باز کرد

بی سخن آوازه عالم نبود / این همه گفتند سخن کم نبود

در لغت چشم سخن جان ماست / ما سخنیم این طلب الوان ماست

خط هر اندیشه که پیوسته اند / بر در مرغان سخن بسته اند

نیست درین جعبه نو خیزتر / موی شکافی ز سخن تیزتر

اول اندیشه بسی بی شمار / این سخنست این سخن ای نامدار

تاج وران تاجورش خوانده اند / آن گران اندر گرش خوانده اند

که بنوالی علمش بر کشند / که بنگاری قلمش در کشند

او ز علم فتح نماینده تر / وز قلم اقلیم گشاینده تر

گرچه سخن خود بنماید جمال / پیش نپرسنده مشی خیال

ما که نظر بر سخن افکنده ایم / مرده اوییم و بدو زنده ایم

سروشان آتش ازو یافتند / گرم زدان آب ازو یافتند

اوست درین روزده آبادتر / تازه تر از چرخ کهن تازه تر

رنگ ندارد ز نشانی که هست / راست نیاید بزبانی که هست

تا سخن آنجا که برآرد علم / حرف زیادست زبان نیز هم

گرچه

گرچه سخن رشته جان تافتی / جان مهر این رشته کجا یافتی

ملک طبیعت بسخن خورده اند / مهر شریعت بسخن کرده اند

کان سخن ما و نزر بیش داشت / هر دو ببازار غرض پیش داشت

کز سخن تازه و فرکهن / گفت چه به گفت سخن به سخن

پیک سخن ها بسر خویش داشت / کس نبود آنچه سخن پیش داشت

سیم سخن زانکه درم خاک اوست / از چه شکست آهوی فتراک اوست

صدر نشینی تر ز سخن نیست کس / دولت این ملک سخنی است بس

هرچه نه دل بیخبر است از سخن / شرح سخن بیشتر است از سخن

تا سخنست از سخن آوازه باد / نام نظامی بسخن تازه باد

چونکه نسختست سخن سرسری / نیست بر این گوهر این گوهری

نکته نکته به بیت چون بود / نکته سنجیده که موزون بود

در مرتبهٔ سخن گوید

قافیه سنجان که سخن بر کشند / گنج در عالم بسخن در کشند

خاصه کلیدی که در گنج داشت / زیر زبان کرد سخن سنج راست

آنکه ترازو سخن شهنه کرد / تاج درازا بسخن پخته کرد

بلبل عرشند سخن پروران / بارچه مانند بدین دیگران

ز آتش فکرت چه برون شوند / با ملک از جملهٔ خویشان شوند

پرده رازی که سخن پرور است / سایهٔ آن پرده پیغمبر است

پیش پس و پست پس کبریا / پس شعرا آمده پیش انبیا

این دو نظر محرم یکدوستند / آن همه مغز آمده ای پوستند

هر نظر

هر نظری کز سر آن خوان بود / آن ز سخن پاره از جان بود

جان تراشیده بمنقار گل / فکرت خوانیده بدندان دل

چشمهٔ حکمت که سخن را به بست / آن شده زین دو سه یکتا به بست

آنکه درین پرده رایش هست / خوشتر ازین پرده سرایش هست

با سر زانوی ولایت رسان / سر ننهد بر سر هر داستان

چون سر زانو قدم دل کند / جان شکند باز درستش کند

گاه از آن حلقهٔ زانو قرار / حلقه دهد گوش فلک را هزار

گاه بدین حقهٔ سر و ره رنگ / بهر یکی دیده نیاید ز چنگ

چون بسخن گرم شود مرکبش / جان بلب آید که بیوسد لبش

از پی لعلی که برآید ز کان / رخنه کند بیضهٔ هفت آسمان

نسبت فرزندی ابیات چیست / بر پدر طبعی چه دارد درست

خدمتش آرد فلک چنبری / باز دهد ز اتفاق خدمتگری

همنفسش راحت جهان شود / هم سخنش مغز زبانها شود

هر که نگارنده این پیکر است / بر سخنش زانکه سخن پرور است

مشتری سحر سخن دانمش / زهره هاروت شکن خانمش

این بنه کاهنگ سواران گرفت / پایه خواران بر خواران گرفت

رای مرا این سخن از رای برد / کاب سخن را سخن رای برد

میوه دل را که بجایی دهند / کی بود آبی که بنانی دهند

ای فلک از دست تو چون رسته اند / این کرمانی که کمر بسته اند

کار شد از دست بانگشت پای / این گره از کار جهان وا گشای

سیم

سیم کشانی که چو زر مرده اند / سکه این کار بزر برده اند

هر که بزر نکته چون روز داد / سنگ ستد لعل شب افروز داد

لاجرم آن قوم که داناترند / زیرترند ارچه ببالاترند

آنچه زرش سرکش سلطان کشید / باز پسین لقمه ز آهن چشید

وانکه چو سیماب غم زر نخورد / نقره شد و آهن سنجر نخورد

چون سخنت شهد شد ارزان مکن / شهد سخن را بکش افشان مکن

تا ندهندت مستان گرد فاست / تات نپرسند مگو گرد عاست

تا نکند شرح ترا نامدار / نامزد شعر مشو زینهار

شعر تو از شرع بانجا رسد / کز کمرت سایه بجوزا رسد

شرح ترا صدره نشانی دهد / سلطنت ملک معانی دهد

شعر برآید بامیریت نام / کالشعراء امراء الکلام

چون ملک از جای نشاید نشست / تا که سخن بر فلک آری بدست

بر صفت شمع سر افکنده باش / روز فرو رفته شب زنده باش

چون تک اندیشه بگرمی رسد / تندرو چرخ بنرمی رسد

هر چه بوی نام نشانت دهند / گر نپسندی به از آنت دهند

سینه مکن گر گهر آری بدست / بهتر از آن جوی که در سینه هست

به که سخن دیر پسند آوری / تا سخن از دست بلند آوری

هر که علم بر سر این راه برد / گوی ز خورشید و یک از ماه برد

گر نفسش گرم روی هم نکرد / یک نفس از گرم روی کم نکرد

در ره فکرت که روش گرم و راست / برد فلک را ولی آزرم داشت

بی سر کس تو مکن این کشته را / باز مده سر بکس این رشته را

بارگی از شهپر جبرئیل داشت / باد زن از بال سرافیل داشت

سفرهٔ انجیر شدی صفر وار / گر همه شدی انجیر خوار

منکه درین شیوه مصیب آمدم / دیدنی از ما که غریب آمدم

شعر من صومعه بنیاد شد / شاعری از مصطبه آزاد شد

زاهد و راهب سوی من تافتند / خرقهٔ زنار بر انداختند

سرخ گل غنچه مثالم هنوز / منتظر باد شمالم هنوز

گر بنمایم سخن تازه را / صور قیامت کنم آوازه را

هر که وجودست ز نو یا کهن / فتنه شود بر من جادو سخن

صنعت من برده ز جادو شکیب / سحر من افسون ملایک فریب

گنجه ما بابل هاروت سوز / زهره من خاطر انجم فروز

زهره این منطقه میزانست / لاجرمش منطق روحانیست

شکل نظامی که خیال منست / جانور از سحر هلال منست

در بازجستن دل فرماید

چون سپر انداختن آفتاب / گفت زمین را سپر افکن بر آب

گشت جهان از نفسش تنگ تر / در سپرش من سپرک رنگ تر

با سپر افکندن او لشکرش / تیغ کشیدند بقصد سرش

گاه که خرمهره بدو در کشند / چونکه نیفتد همه خنجر کشند

طفل شب آمیخت چو پروانه دست / زانکه روز فراباش بست

از پی سودا شب اندیشه ناک / ساخته معجون مفرح ز خاک

خاک

خاک شده باد مسیحای او / آب زده آتش سودای او

شربت رنجور بهم ساخته / خانه سودا شده پرداخته

ریخته رنجور یکی طاس خون / گشته ز سر تا قدم انفاس گون

رنگ درونی شده بیرون نشین / گفت قضا کان من الکافرین

هر نفسی از سر طنازه / بازی شب ساخته شب بازه

که قصب ماه گل آمیز کرد / گاه کف زهره درم ریز کرد

من بچنین شب که چراغی نداشت / بلبلی از روزنها باغی نداشت

چون جگر ناسخته آمیختم / آتش آب از جگر انگیختم

هاتف خلوت بمن آواز داد / دام چنان کن که توان باز داد

آب درین آتش پاکت چراست / باد جنیبت کش خاکت چراست

خاک بت آرزوی تو بخشد / آتش تابنده در یاقوت بخشد

تیر میفکن که هدف رای تست / مقرعه خاک کف پای تست

غافل از این بیش نشاید نشست / بر در دل زیر گهر اینت هست

در خم این خم که کبودی خوشست / قصه دل بین که سر دریا خوشست

دور شو از راه نهان هوس / راه تو دل داند و راه شناس

عرش پرانی که ز دل رسته اند / شهپر جبرئیل بر او بسته اند

آنکه عنان از دو جهان تافتند / قوت ز دریوزه دل یافتند

دیده و دل از غرض افروزند / کارگر پرده پیروزند

پنبه پراکنده چو گل گوش تو / نرگس چشم آبله هوش تو

نرگس گل را چه پرستی چه باغ / ای ز تو هم نرگس و هم گل ز داغ

دیده که آئینه هر ناکس است / آتش او آب جوانی بس است

طبع که با عقل بدلاله کیست / منتظر نقد چهل ساله کیست

تا بچهل سال که مانی شود / چرخ صفرهاش مستانی شود

یار کنون بایدت افسون مخوان / درس چهل ساله کی اکنون بخوان

دست برآور ز میان چاره جوی / این غم و آن غم دل خواره جوی

گردن غم بشکن اگر یار هست / غم مخور البته که غمخوار هست

آن نفس را که زبان غمست / یاری یاران مددی محکمست

چون نفسی تازه شود با دو کس / نیست شود مرد غم از آن نفس

صبح نخستین چه نفس بر زند / صبح دوم بانگ بر اختر زند

بیشتر از صبح بخواری رسد / گر ز پسین صبح بناری رسد

هست ز یاری همه ناگزیر / خواصه بیاری که بود دستگیر

این دو سه یاران که بود ای برند / خشک تر از حلقه در بر درند

دست در آویز بفتراک دل / آب تو باشد که شود خاک دل

چون ملک العرش جهان آفرید / مملکت صورت جان آفرید

داد بترکیب جهان گرم و ترش / صورت جان را بهم آمیزش

زین دو هم آغوش دل آمد پدید / آن خلفی کو بسعادت رسید

دل که بر خیمه سلطانی است / بگذرش روحانی و جسمانی است

نور از یمت ز سهیل دلست / صورت جان هر دو صیقل دلست

چون سخن دل بدماغم رسید / روغن مغزم بچراغم رسید

گفتش در آن حلقه زبان ساختم / جان هدف هاتف جان ساختم

چوب

چوب زبان گشتم از آن فربهی / طبع ز شادی و پر از غم تهی

ریختم از چشمه گرم آب سرد / کاتش دل آب مرا گرم کرد

دست برآوردم از آن دست بند / راه زبان عاجز و من سودمند

در تک آن راه دو منزل شدم / تا یکی تک بدر دل شدم

من سوی دل رفته و جان سوی لب / نیمه عمرم شده تا نیمه شب

بر در مقهوره روحانیم / حلقه شده قامت چوگانیم

پای ز سر ساخته و سر ز پای / گوی صفت گشته و چوگان نمای

گوی بدست آمده چوگان من / دامن گشته گریبان من

کار من از دست من از خود شده / صد ز یکی دیده یکی صد شده

همسفران جاهل و من نوسفر / غرقم از بیکسیم تلخ تر

ره نگران در نتوانم گذشت / پای در آن نی نسر باز گشت

چونکه در آن نقب زبانم گرفت / عشق نقیبانه عنانم گرفت

حلقه زدم گفت بیا در کیست / گفت اگر بار دهی آدمیست

پیش در آن پرده در انداختند / پرده ترکیب در انداختند

از حرم خاص ترین سرای / بانگ در آمد که نظامی درآی

خاص ترین محرم این در شدم / گفت درون آی در آن در شدم

بارگهی یافتم افروخته / چشم بر از دیده او دوخته

در بازیافتن دل فرماید

هفت خلیفه بیکی خانه در / هفت حکایت بیک افسانه در

ملک از آن پیش که افلاک داشت / دولتیان خاک که آن خاک داشت

در نفس باد دم نیمروز / صدر نشینی گشته شب نیمروز

مرغ سواری بادب پیش او / لعل قبای ظفر اندیش او

تلخ جوانی برگی در شکار / زیر تر او سیه درد خوار

قصه کمیت کرد کمیت افکنی / سیم زره ساخته روشن تنی

این همه پروانه دل شمع بود / جمله پراکنده و دل جمع بود

من تقعانت شده مهمان دل / جان بنوا داده بسلطان دل

آتش من محرم این دود نیست / این نمک تازه نمک سود نیست

سایم ازین سرو توانا تراست / پایم ازین پایه ببالاتراست

گنجم و در کیسه قارون نیم / با تو یم و از تو به بیرون نیم

مرغ لبم با نفس گرم او / سر زبان ریخته از شرم او

ساختم از شرم سر افکندگی / گوش در حلقه کش بندگی

خواجه دل عهدی را تازه کرد / نام نظامی فلک آوازه کرد

چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر / گشتم از آن خواجه ریاضت پذیر

در خلوت اول و بیرون دادن خلوت بزمره

رایض من چون ادب آغاز / از کره نه فلکم باز کرد

گرچه کره در گرهش بود جای / بر نگرفت از سر یک رشته پای

سوزن یکسوزن عیسی زنان / داد بصبح از کف موئی نشان

فاخته گون کرده فلکی را آه / فاخته فریاد کنان صبحگاه

باد نویسنده بدست امید / قصر دل بر ورق مشک بید

که بسلام سمن آمد بهار / کار بساز از دل گل رفت خار

لعل

لعل که آتش که راز آمده / چون منی هند بنماز آمده

ترک سمن خیمه بصحرا زده / ماه نه و سر بثریا زده

هندوک لاله و ترک سمن / سهل عرب بود سهیل یمن

ابر نرمی شده قاقم نمای / طرفه بود قاقم سنجاب سای

روزق از علم سر فتح زد / پنجرها ساخته از لاجورد

شاخ ز نور فلک انداخته / در قدم سایه درم ریخته

سایه سخن گو بلب آفتاب / زنده شده ریگ بتسبیح آب

نسترن از بوسه سنبل بزخم / از مژه غنچه لب گل بزخم

نرگس خیری تهی از تیر خوار / کار سپر ساخت گهی زینهار

سحر زده بید بلرزه تنش / مجمر لاله شده تیر افکنش

خواست پریدن چمن از تازگی / خواست چکیدن چمن از تازگی

نی بشکرخنده برون آمده / زرده گل لعل بخون آمده

آن گل خودرای که خودروی بود / از نفسش باد سخنگوی بود

سبزتر از برگ ترنج آسمان / آمده نارنج بدست آن زمان

چون فلک آنجا علم آراسته / سبزه بکشتیش بدر ساخته

هر گره از سبزه آن رشته خوان / جان زمین بود دل آسمان

افسر سرسبز مگر بامداد / گفت زمین را که سزد سبز باد

با فلک آنجا گذر آورده اند / سبزه بسجاده فرو کرده بود

چشمه درخشنده تر از چشم حور / تا برد از چشمه خورشید نور

چشم بآن چشمه وضو ساخته / شکر وضو کرده و پرداخته

مرغ

مرغ ز گل بوی سلیمان شنید / ناله داودی از آن برکشید

چنگل دراج بخون تذرو / سلسله بیخته بر جای سرو

محظره منشور زمستان باغ / فتوی بلبل شده بر خون زاغ

بوم گران بوم شده پیکرش / سر دلش گشته قضای سرش

باد یمانی ز سهیل نسیم / ساخته کیمخت زمین را ادیم

لاله ز تعجیل که بشتافته / از جهتش دل خفتان بافته

سایه شمشاد شمایل برست / سوی دل لاله فرو برد دست

ناخن سیمین سمن صبح فام / برده ز شب ناخنه گل تمام

صبح که شد یوسف زرین رسن / چاه کنان در زنخ یاسمن

خال بدون آب درو ساخته / هر چه فرو برده برانداخته

زرد قصب خاک برسم جهود / کاب چو موسی برد بیضا نمود

باد گزیده لب خورشید را / شانه زده باد سر بید را

سایهٔ نور از علم شاخ سار / رقص کنان بر طرف جویبار

عود شد آن خانه که مقصود بود / آتش گل چهرهٔ آن عود بود

گردن گل سبز بلبل شده / زلف بنفشه کمر گل شده

مرغ ز داود خوش آوازتر / گل ز نظامی شکر اندازتر

باد نقاب از طرفی برگرفت / خواجه سبک عاشقی از سر گرفت

گل نفسی دید شکر خوانده / بر گل و شکر نفس افکنده

فتنه از ماه قصب دوخته / خرمن مه را چو قصب سوخته

تا کمر از زلف گره بافته / تا قدم از فرق نمک یافته

دیدن

دیدن او چون نفس انگیز شد / هر که درو دید نمک ریز شد

تا نمکش بر شکر آمیخته / شکر شیرین بنمک ریخته

طوطی باغ از شکمش شرمسار / چون بر طوطی زنخش طوق وار

زان زنخ کرد چو نارنج خوش / غبغب سیمین چو ترنجی بکش

مست نوازی چو گل بوستان / توبه فریبی چو می چوستان

لب طبر ابوار طبرخون بدست / مغز طبرزد بطبرخون شکست

سرخ گل سبزتر از نی شکر / خشک نباتی همه جلاب تر

خاک چو عودش که جگر سوز بود / غالیه سای صدفش روز بود

در غم آن غالیه سای سیاه / جمله تن خاک شده روی ماه

چرخ ز خورشید جگر سوزتر / لعل ز مهتاب شب افروزتر

ارتبه دل که بفرسنگ داشت / راه چو میدان ذهن تنگ داشت

زان سخنش دل که جگرخواره گشت / بر جگر من دل من پاره گشت

لب بشکرخنده بسخن خوری / رخ بدعا غمزه بافسون گری

بسته چه حقه دهن مهره دار / راه گذر مانده یکی مهره وار

عشق چه آن حقه و آن مهره دید / بوالعجبی کرد و بساطی کشید

کیسه صورت ز میانم کشید / طوق تن از گردن و جانم کشید

کار من از طاقت من درگذشت / آب حیاتم ز دهن درگذشت

عقل عزیمت کرد ما بدید / نقره انگار بآهن کشید

دل که بشادی غم دل میگرفت / چشمه خورشید بدل میگرفت

مونس غمخوار و غم دی بود / چاره گری زده هم می بود

ای تنش ماضیه از داغ من / بیخبر از سبزه و از باغ من

سبزه نظر بود فلک باب من / باغ سحر بود سرشک آب من

وانکه رخش بود که خواص بود / آینه صورت اخلاص بود

بسکه سرم در پس زانو نشست / تا سر این رشته بپا بر بدست

این سفر از راه یقین رفته اند / راه چنین رو که چنین رفته اند

محرم این ره تو نه زینهار / کار نظامی بنظامی گذار

خواجه یکی دم بتماشای جنس / زد دو سه دم با دو سه ابنای جنس

در خلوت دوم و بیرون آن خلوت بطریق عشرت و شبانه

یافت شبی چون سحر آراسته / خواستنیها بدعا خواسته

مجلسی افروخته چون نوبهار / عشرتی آکنده تر از نوبهار

آه بخور از نفس روزنش / شرح ده یوسف پیراهنش

شحنهٔ شب خون عسس انگیخته / بر شکر پر مگس ریخته

پرده شناسان نبود از سرشک / پرده نشینان نبود در سرشک

پای سهیل از سر نطع ادیم / لعل فشان بر سر در یتیم

آتش دل چون دل آتش فروخت / شمع جگر چون جگر شمع سوخت

در طبق مجمر مجلس فروز / عود شکر بود شکر عود سوز

شیشه گلاب شکر میفشاند / شمع بدستارچه زر میفشاند

از پی آن نقل می بوسه خیز / چشم دهان شکر بادام ریز

شکر و بادام بهم نکته ساز / زهره مریخ بهم عشقباز

وعده بدروازه گوش آمده / خنده بدریوزه نوش آمده

بنفشه

بنفشه روی چو بینی بزیر / نافه آهو شده زنجیر شیر

بار گریبان کش دامن کشان / آتشی از رقص جواهر فشان

شمع چو ساقی قدح می بدست / نشئه می آلوده و پروانه مست

خواب چو پروانه پر انداخته / شمع بشکرانه بر انداخته

درد دل زهره در آن پرده خست / زخم شکسته بادای درست

غمزه منادی که دهان خسته بود / چشم سخن گو که بان بسته بود

می چو گل از آتش اقلیم شد / جام چو نرگس زر و در سیم شد

عقل در آن دایره سرمست ماند / عاقبت از صبر تهی دست ماند

درد نهان خنده که راهی نبود / طاقت را طاقت آهی نبود

شعر نظامی شکر افشان شده / درد غزالان غزالخوان شده

عمر بدان عرش ازل تافته / آنچه شده باز ز سر یافته

دید در آن سجده تهنیت خوان / گوش در آن نامه تحیت رسان

ترک دل از خنده ترکان شکر / سرمه بر از چشم غزالان نظر

ترک قصب پوش من آنجا چو ماه / کرده دلم را چه قصب رخنه گاه

مه که بشب درت برافشانده بود / آن شب تا روز در آن بنده بود

ناوک عمرش که ستمگر شدی / جان بدم بوسه برابر شدی

شمع ز نورش مژه بر اشک داشت / چشم چراغ آبله از رشک داشت

هر صنمی کو بجفا برگرفت / دل به تبرک بجفا برگرفت

که شده او سبزه و من همچو آب / که شده او کازر و من آفتاب

زان رطب آن شب که برو داشتم / بیخبرم گر خبری داشتم

کان

کان مه نو کو کمر از نور داشت / ماه نو از شیفتگی واگذاشت

شیفته شیفته خویش بود / رغبتی از مست ده از و بیش بود

دل بتمنا که چه بودی بروز / گر شب ما را نشدی کرده سوز

از شب اگر خفته سلامت شدی / همنفس صبح قیامت شدی

روشنی آن شب چون آفتاب / جویم و بسیار به بینم بخواب

جز بچنان شب طربم خوش نبود / تا شب خوش کرد شبم خوش نبود

روز سپید آن شب داج بود / بود شب اما شب معراج بود

ماه که بر لعل فلک کان کند / در غم آن شب همه شب کان کند

روز که شب دشمنش مذهب است / هم بتمنان بتان یکشب است

من شده فارغ که ز راه سحر / تیغ زنان صبح درآید بسر

آتش خورشید خرد کان من | آب روان کرده خود کان من
ابر به آب آمده بازی کنان | جامهٔ خورشید نمازی کنان
خواب ربایندهٔ دماغ از دماغ | نور ستاننده چراغ از چراغ
آنچه به صد عمر ز کس یافته | همنفسی در نفسی یافته
نزل فرستنده زمان تا زمان | تن تن و دل بدل جان بجان
کفی از آن حجره بپرداختند | رخت عدم در عدم انداختند
مرغ طربنامه بر بار بست | حقه بر مرغ ثریا شکست
آتش مرغ صحری تاب زن | بر جگر خویش نمک تاب زن
مرغ گران خوابتر از صبحگاه | رای فلک بسته‌تر از دست ما
حلقه در پردهٔ بیگانگان | زلف بری بر دل افتادگان

بر رخ

بر رخ دل شاخ سمن ساخته | خار بنوک مژه برداشته
میوهٔ دل بی بسر حد شان | گلبن جاروب قد و شان
هر نفس از غمزهٔ خالی چنان | کشته دل بابل هندوستان
چون نفسی چند پسندیده رفت | دل بزیارتگری دیده رفت
غمزه زنان شیرگر از خوار ما | زلف گره گیرتر از خوار ما
شست کرشمه چه کمان دار شد | تیر نینداخته پرکار شد
باد مسیح از نفس دل رسید | آب حیات از دهن گل چکید
گل چو سمن غالیه بر گوش داشت | مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت
چون رخ و لب شکر و بادام ریخت | گل بهمایت بشکر در گریخت
بر نظری جان جهانی شده | هر مژه بتخانهٔ جامی شده

زلف سیه بر سر سیم سفید — مشک فشان بر ورق مشک بید

غبغب سیمین که گره بست آب — قوس و قزح شد ز تف آفتاب

زلف براهیم رخ آتش گرش — چشم سمعیل مژه خنجرش

آتش ازو دسته ریحان شده — خنجر ازو دسته مرجان شده

بوسه چه می مایه افکنده کی — لب چو مسیحا سبب زنده کی

خوی برخش بر گل نسرین شده — خوشه از آن خرمن پروین شده

باز شده گمی گریبان هور — خط سحر یافته طغرای نور

همت خواصون دل عامیان — شقه چون توجه سر سامیان

شاهدی فتنه بر افلاکیان — تو خط فرد آینه خاکیان

باره او ساعده جانرا به کار — ساعده از هفت فلک تاوه دار

آن

آن دو گهواره بر انگیخته — مفرد و عالم بهم آمیخته

پیشکش خلعت ایرانیان — محتسب ساقی روحانیان

سرحد خلعت شده بازار او — مکری رحمت شده در کار او

طفل چهل ساله کژ مژ زنان — پیر چهل ساله برو او درس خوان

خوب خطی عشق بنشت آمده — گلبنی از باغ بهشت آمده

نور از آن دیده که بینا تر است — مرغی از آن به که ببالاتر است

رو شده مرغان چمن خوشه چین — زان همه راه آمده سر بر زمین

او بیکی دانه ز راه کرم — حله در انداخته و حله هم

آمده در دام چنان دانه — کمتر از آوازه شکرانه

زان بدعاها بوجود آمده — جمله عالم بسجود آمده

بر در آن قبله هر دیده — سهو شده دیده شوریده

گشته گل افشان دی از هشت باغ — بر همه گلبرگ بر ابلیس داغ

بی تو نشاطیش در اندام نی — در ارمش یک نفس آرام نی

طاقت انکار کیانی نداشت — کز غم تو کار زبانی نداشت

زار زدی ما که شده نو بر او — گندم خورده بیکی جو بر او

گرمی گندم جگرش تافته — چون دل گندم بدو بشکافته

او که چه گندم سر و پایی نداشت — بی دمی و سنگ نوایی نداشت

تا نفکند تر نرست از امید — تا نشکستند نشور و سفید

گندم کان گشت ادیمش چو کاه — یافته دانه چو کیمخت و ماه

چون چو گندم شده چون از مای — در غم تو ای چو گندم نمای

خورد

خوردن آن گندم تا مردنش — کرده برهنه چو گل گندمش

آنهمه خواری که ز بدخواه برد — یکدلی گندمش از راه برد

ای بتو سر رشته جان گم شده — دام تو از دانه گندم شده

گندم سخت از جگر افسرده گشت — خورده او مایه بیخورده گشت

گندم او خوردن چون ساز کرد — از سر تا پای دهن باز کرد

قرص جوی بیشکن دمی شکست — تا نخوری گندم آدم فرست

تنگ دل و پیر و شیطان مباش — شیر امیری سبک دربان مباش

برگ نشاید بادیم تو شست — تا نکنی توبه آدم درست

عذر بآن ره که خطایی رسید — کادم ازین عذر بجایی رسید

خورده ای چشمه که خورشید نیست — چون من تو چند سبو را شکست

چرخ ستاره زده از زر و تاب / زر طلا بر ورق آفتاب

صبح کز آن صبح سبکخیز شد / دسته بدست از پی خورشید شد

من ز مصافش سپر انداختم / جان سپر و تشنه او ساختم

در پی جانم سخن از جوی شست / تشنه کشی کرد برو پل شکست

بانگ برآمد ز خرابات من / کای سخن اینست مکافات من

پیشترک زین که کسی داشتم / شمع شب افروز بسی داشتم

آن شب آن شمع نماندم چه سود / نیست چنان شد که تو گویی نماند

نیش در آن نی که ز نوش تو خورد / پشم در آن کش که ترا پنبه خورد

جام کشی کن که صواب آن بود / سوخته را سوختن آسان بود

صبح چو در گریه من بنگریست / بر شفق از شفقت من بنگریست

سوخته

سوخته شد خرمن روز غمم / چشمه خورشید فسرد از دمم

با همه زهدم فلک امیدوار / آه شبم مهره خورشید زار

چون اسیر نور سحر یافتم / بیخبرم گرچه خبر یافتم

هر که درین مهر روان راه یافت / پیشتر از نور سحرگاه یافت

ای ز خجالت شده شبهای تو / رخ سیه از روی طربهای تو

سکه از آن شب صفتی کرده‌ام / آن صفت از معرفتی کرده‌ام

شب صفت پرده تنهائیست / شمع درو گوهر بینائیست

عود گلابی که درو بسته‌اند / ناله اشکی بسه دل خسته‌اند

زان همه خوبی که در آن صدر بود / نور خیالات شب قدر بود

محرم این پرده رنگین نبود / کیست درین پرده ز کار خورد

صبح که آهو خط نردانه تست / خوشتر از آن شمع نیفروخته است

گفتش کز آن شمع بداغی رسی / پا چو نظامی بچراغی رسی

اول کاین عشق پرستی نبود / در عدم آوازهٔ هستی نبود

مقالت اول در صفت آدم علیه السلام و مخلص این سخن بترک دنیا

مقبلی از کنج عدم ساز کرد / سوی وجود آمده دربار کرد

بازپسین طفل پریزادگان / پیشترین پیشتر آزادگان

آن بخلافت علم آراسته / چون علم افتاده و برخاسته

عالم و آدم صفت پاک اوست / خمیر طینت شرف پاک اوست

آن یکرم هم پدر و هم صفی / هم ملک هم زر و هم صیرفی

چون ز پی دانه هوسناک شد / مقطع این مزرعهٔ خاک شد

دید که در دانه طمع خام کرد / خویشتن افکنده اندام کرد

آب رسانید ای گل پرورده را / زو بسراندیب سراپرده را

روی سیه از گنه آنجا گریخت / بر سر آن خاک سیاهی بریخت

مدتی این نیل خم آسمان / نیل گری کرد بهندوستان

چون کفش از نیل فلک شسته شد / نیل گیا در قدمش نشسته شد

برگ خطائی شده رعنا چو ماه / زلف خطا بر زده زیر کلاه

چون دلش از توبه لطافت گرفت / ملک زمینی بلطافت گرفت

تخم وفا در زمهٔ عدل کشت / وقف از آن مزرعه بر پا نوشت

هرچه بدو خازن فردوس داد / حیله بر آن حجره نه در نهاد

برخور ازین مایه که سودش نداشت / کشتن او راست دو رودش نداشت

ناله عود از نفس مجمر است / رنج خزان راحت بالا نگر است

راه بدل شو چو بدید خزان / کاب بدل میشود آتش بجان

عورت شیری دل شیرینت نیست / گرچه دلت هست دلیرینت نیست

شیر توان بست ز نقش میراثی / لیک بصد ساله نجنبد ز جای

خلعت افلاک نمیزیبدت / خاکی و جز خاک نمیزیبدت

طالع کارت بزبانی درست / دل بکمی غم بفزودی درست

ورنه چرا کرد سپهر بلند / شهر کشانی چو ترا شهر بند

آب سبک باش سبکتر بران / کاب سبک چیست بقیمت گران

گوهر تن در سبکی یافتند / قیمت آن از سبکی یافتند

باد سبک روه بود در طواف / خود تو گران جان تری از کوه قاف

گرنه

گرنه فری بنده ز یکی چو خار / رخ چو بنفشه بسعی خود مدار

خانه مفصل شده جاروب تو / از پی آن دیده تو سعی تو

گرچه پرستنده هر حد شدی / از همه چون هیچ مجرد شدی

آتش خواب تو چه صورت پرست / زان چه سپهر آینه داری بدست

گرچه تو سنگ نمک غم چه شی / دامن ازین بیملکی در کشی

ظلم رها کن بوفا در گزیر / خلق چو باشد بخدا در گزیر

نیکی او بین و باو کار کن / بر بدی خویشتن اقرار کن

چون تو خجل وار برآری نفس / فصل کند رحمت فریادرس

دادگری دید برای صواب / صورت بیدادگری را بخواب

حکایت پادشاه ناامید که آمرزش یافت

گفت خدایا توی ظالم چه کرد / در شب از روز مظالم چه کرد

گفت چه بر من بسر آمد حیات / در نگریدم بهمه کاینات

تا بمن امید هدایت کراست / تا بخدا چشم عنایت کراست

در دل کس شفقتی از من نبود / هیچکسی را بکرم زن نبود

لرزه بر افتاد بمن بر چو بید / روی خجل گشتم و دل ناامید

طرح بغرقاب در انداختم / تکیه بر آمرزش حق ساختم

کی من مسکین تو در شرم سار / از خجلان در گذر و در گذار

گرچه بفرمان تو بگذشته ام / رو نکنم کز همه بگذشته ام

با ادب من بشراری بکن / یا بخلافت همه کاری بکن

چون خجلم دید بیاری رسان / یاری من کرد ترا بیکسان

فیض

فیض گری را سخنم در گرفت / یار من افکنده هوا بر گرفت

هر نفسی کان بندامت بود / شحنهٔ غوغای قیامت بود

جمله ترازوی تو را یاد سنج / کند زنانست ترازوی گنج

سنگ زمین سنگ ترازو مکن / مهرهٔ جز مهره بیازو مکن

یکدرمست آنکه در آینده / یکنفس است آنکه برو زنده

هرچه درین پرده ستانی بده / خود ستان هرچه توانی بده

تا بود آن روز که باشد تهی / گردنت آزاد دهانت تهی

دام یتیمان نشود دامنت / بارکش پیرزنان دامنت

یا زهل این فرش کهن بوده را / طرح کن این دامن آلوده را

یا چو غریبان ره بیتوشه گیر / یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

مقالت دوم در محافظت عدل و نگاه داشتن انصاف

ای ملک جانوران رای تو / ای گهر تاجوران پای تو

گر ملکی خانهٔ شاهی طلب / ور گهری تاج الهی طلب

زان سبب عالم دیگر راه نیست / جز بخرد تو کسی آگاه نیست

زان ازلی نور که پرورده‌اند / در تو زیادت نظری کرده‌اند

نقد غریبی و جهان زان تست / نقد جهان یک بیک آن تست

ملک بدین کار کیانی تراست / سینه کن سینه کشانی تراست

دورتر از دایره بیرون تراست / از دو جهان قدر تو افزون تراست

آینه دار از پی آن شد سحر / تا تو رخ خویش نه بینی مگر

مرغ گل و عیسی جان هم توئی / جز تو کسی گر بود آن هم توئی

سینه

سینه خورشید که بر آتش است / روی تو بیند از آن دل خوش است

مه که شود کاشفه چون موی تو / خنده زند چون نگرد روی تو

عالم خوش که ز کس کم نه‌ای / قصه مخور بندهٔ عالم نه‌ای

با همه چون خاک رهی پست باش / وز همه چون باد تهی دست باش

خاک بود ساکن آمیخته / گرد بود خاک برانگیخته

دل بخدایت نه خورشیدی / اینت جداگانه خداوندی

کو خبر دین و دیانت کجاست / ما بکجائیم امانت کجاست

آن کزین دل اثرش داده‌اند / زان بدو عالم خبرش داده‌اند

پاره‌ای دین ساز که دنیات هست / تا مگر آن نیز نیاری بدست

سنگ مینداز و گهر مستان / خاک زمین میده و زر ستان

آنکه ترا توشه ده میدهد / از تو یکی خواهد و ده میدهد

ابتر ازین مایه سنانیت نیست / سود کن آخر که زیانیت نیست

کار تو بر درون دین کرده‌اند / دادگران کار چنین کرده‌اند

دادگری مصلحت اندیشه است / رستن این قوم همین پیشه است

شهره شهر چه شوی نیکخواه / نیک تو خواهد همه شهر و سپاه

خانه برد ملک ستمکار تست / دولت باقی ز کم آزار تست

عاقبتش هست بپاهی از آن / کرده خود بین و بندش از آن

راحت مردم طلب آزار چیست / جز مهلکی حاصل این کار چیست

مست شده عدل بخوش خواب در / گشتی تدبیر تغرغاب در

ملک ضعیفان بکف آورده گیر / مال یتیمان بستم خورده گیر

روز قیامت که بود داوری / عذر بیاور که چه عذر آوری

هر چه درین پرده نه منحنیست / بازی این لعل زرینحنیست

باد درو دم چه مسی از دماغ / باز رهان روغن خود زین چراغ

چند چو پروانه پر انداختن / پیش چراغی سپر انداختن

پاره کن این پرده عیسی گرای / تا بر عیسی‌ات برآید ز پای

هر که چو عیسی رگ جان را گرفت / از سر انصاف جهان را گرفت

رسم ستم نیست چنان یافتیم / ملک بانصاف توان یافتیم

هر چه که عدلست چه دادت دهد / زانچه نه انصاف بیادت دهد

عدل پسر است جهان شاد کن / کارگری مملکت آباد کن

مملکت از عدل شده پایدار / کار تو از عدل تو گیرد قرار

مهد کنان مرکب نوشیروان / دور شد از کوکبهٔ خسروان

حکایت نوشیروان با وزیر خود

مونس خسرو شده دستوریش / خسرو دستور دگر هیچکس

شاه در آن ناصیه صد تاب / یافت زهی چون دل دشمن خراب

گفت وزیر ای ملک روزگار / گویم وارثه بود آموزگار

این دو نوا بر نی رامش گریست / قطعه از مهر زنا شوهریست

دختر این مرغ بر آن مرغ داد / شیر بها خواهد ازو بامداد

کین ده ویران بگذاری بما / نیز چنین چند سپاری بما

چون ملک این برد غم مخور / آن دگرش گو بر ازین رهگذر

گر ملک اینست به سر روزگار / زین ده ویران دهمت صد هزار

در ملک

در ملک این رسم چنان درگرفت / آه برآورد و فغان برگرفت

دست بسر در زد و لختی گریست / حاصل بیداد بجز گریه چیست

زین ستم انگشت بدندان گزید / گفت سخن بین که بمرغان رسید

جوز نگر کز جگر خاکیان / جغد نشانم بدل ماکیان

ای شده غافل ز دنیا بدست / بسکه زنم بر سر این کار دست

مال کسان چند ستانم بزور / غافلم از کون فردا و گور

تا کی و کی دست درازی کنم / یا سر خود بین که چه بازی کنم

بهتر ازین در دلم آزرم داد / یا ز خودم یا ز خدا شرم باد

سوختی شیر تن بیحاصلم / تو ز ازین قصه دلم بر دلم

جغد غیاستم انگیخت / خون دل سکه نهان ریختند

روز قیامت ز من ترک باز / باز بپرسند بپرسند باز

شرم زدم چون بنشینم خجل / سنگدلم چون نشوم سنگدل

بنگر تا چند ملامت برم / کین خجلی را بقیامت برم

بار منست آنچه ترا بار کیست / چاره من بر دل بیچاره کیست

زین گهر گنج که نتوان شمرد / سام چه برداشت ز میمون خرد

با من ازین مرد ولایت که هست / عاقبت الامر چه آرم بدست

شاه در آن پایه چه دلگرم داشت / که نفسش نعل فرس شرم داشت

چونکه بلشکر که و رایت رسید / نوی نوازش بولایت رسید

خالی از آن خط قلم برگرفت / راه برو رسم ستم برگرفت

داد بگسترد ستم در نوشت / تا نفس آخر از آن درگذشت

بعد

بعد پس کردش چرخ آزمای / او شده آوازه عدلش بجای

یافته در خطبه صاحبدلی / سکه نامش رقم عادلی

عاقبت نیک سرانجام یافت / هر که در عدل زدان نام یافت

عمر بخوشنودی دلها گذار / تازه و خوشنود بود روزگار

سایه خورشید سواران طلب / رنج خود و راحت مردان طلب

درد شبانی کن و درمان دهی / تاب رسانند و فرمان دهی

گرم شو از مهر و ز کین سرد باش / چون مه و خورشید جوانمرد باش

هر که به نیکی عمل آغاز کرد / نیکی او روی باو باز کرد

کند گردنده بروی قیاس / هست به نیکی و بدی حق شناس

حاصل دنیا چو یکی ساعتست / طاعت کن کز همه به طاعتست

طاعت کن روی بتاب از گناه / تا نشوی چون خجلان عذرخواه

عذر میاور ز تو میل خواستند / این سخنست از تو عمل خواستند

گر بسخن کار میسر شدی / کار نظامی بفلک در شدی

مقالت سیم در حوادث عالم باختلاف وصول و انقلاب امور

یکنفس آنجا که دامن کشان / آغاشی بر همه عالم فشان

رنج مشو راحت رنجور باش / یکنفس از محتشمی دور باش

حکم چو بر عاقبت اندیشی است / محتشمی بنده درویش است

ملک سلیمان مطلب کان حیاست / ملک همانست سلیمان کجاست

جمله همانست که عذرش است / بزم همانست که وامق نشست

حجله بزم اینک تنها شده / وامقش افتاده و عذرا شده

سال

سال جهان گرچه بسی درگذشت / از سر موی سر موئی نگشت

خاک همان خصم قوی گردنست / چرخ همان ظالم گردن زنست

صحبت گیتی که تمنا کند / با ما که وفا کرد که با ما کند

خاک شد آنکس که در آن خاک نیست / خاک چه داند که از آن خاک چیست

هر ورقی چهره آزاده نیست / هر قدم فرق ملکزاده نیست

ما که جوانی بجهان داده‌ایم / پیر چرائیم کز و زاده‌ایم

سام که سیمرغ بسر گیر داشت / بود جوان گرچه بسر پیر داشت

گنبد پوینده که پاینده نیست / جز بخلاف تو گراینده نیست

که ملک جانورانت کند / گاه گل کوزه گرانت کند

هست بدین قدر دو رنگ آمده / هر کسی از کار بتنگ آمده

گفت گردی که بصحرا وزند / کی جنگ آنکس که بدریا وزند

وانکه بدریا ز سختی کش است / لعل باتش که بپایان خوش است

آدمی از خانه بیغم نشیند / بر تر و بر خشک مسلم نشیند

فرض شد ای قافله برداشتن / زین بنه بگذشتن و بگذاشتن

هر که درین حلقه ده مانده است / شهر برون کرده ده رانده است

راه روی را که امان میدهند / از عدم از دور نشان میدهند

ملک همان به که غرورت دهند / حکمت این مایه چه نورت دهند

عجز ببازیچه بسر میبری / بازی از اندازه بدر میبری

گردش این گنبد بازیچه رنگ / بر پی بازیچه گرفت آن درنگ

بیشتر از مرتبه غافلی / غافلی آن بود خوش آن غافلی

چون

چون نظر عقل بغایت رسید / دولت شادی بنهایت رسید

غافل بودن نه ز فرزانه کیست / غافلی از جمله دیوانه کیست

سر مکش از خدمت روشن دلان / دست بدار از کمر مقبلان

خار که همصحبتی گل کند / غالیه در دامن سنبل کند

روز قیامت که بر آب آورند / بادیه را در عرصات آورند

کای جگر آسوده زبان تشنگان / آب جگر خورده دل خستگان

ریگ تو و آب حیات از کجا / بادیه فیض فرات از کجا

بر سر خانی نمکی ریختیم / با جگری چند بیامیختیم

تا جویم آغوش مقیمان شوم / محرم آشفته حوران شوم

حکم چه بر حکم پرستش کنند / مطرب خلخال بدستش کنند

هر که کند صحبت نیک اختیار / آید و روزیش ظرورت بکار
صحبت نیکان جهان دور گشت / خال عسل خوانه زنبور گشت
دور نگر کز سر نامردی / بر حذر است آدمی از آدمی
معرفت از آدمیان برده‌اند / داد میان را ز میان برده‌اند
چون ملک از عهد سلیمان برست / آدمی آن گشت که اکنون برست
با نفس هر که برآمیختیم / مصلحت آن بود که بگریختیم
سایه کس فر همایی نداد / صحبت کس بوی وفایی نداد
تخم ادب چیست وفا کاشتن / شرط وفا چیست نگه داشتن
بزرگران دانه که می‌پروند / آید روزی که ازو برخورند
روی از آنجا که فراغی رسید / یاد سلیمان بچراغی رسید

حکایت

حکایت سلیمان علیه السلام با بزرگر

مملکتش رفت بصحرا نهاد / تخت بر آن تخته مینا نهاد
دید بنوعی که دلش تازه گشت / بزرگر پیر در آن ساده دشت
خانه ز مشتی غله پرداخته / در غله دان کرم در انداخته
دانه فشان گشته بهر گوشه / رسته ز هر دانه جو آن خوشه
پرده آن خانه که دهقان گشاد / منطق مرغان سلیمان گشاد
گفت چرا نمود که ای پیره مرد / کین قدرت بود بیابست خورد
دام نه دانه فشانی مکن / با چو منی مرغ زبانی مکن
بیل نداری گل صحرا مخوار / آب نداری چو دهقان مکار
ما که بسیراب زمین کاشتیم / زانچه بکشتیم چو برداشتیم

تا تو درین مزرعه دانه سوز / کشته بیاب چه آری بروز

پیر برد گفت مرنج از جواب / فارغم از پرورش خاک و آب

با تر یا خشک مرا نیست کار / دانه ز من پرورش از کردگار

آب من آنکه عرق پشت من / بیل من آنکه سر انگشت من

نیست غم ملک ولایت مرا / باز نم این دانه کفایت مرا

آنکه بشارت بخودم میدهد / دانه یکی رفت صدم میدهد

دانه بانبازی شیطان بکار / تا زنگی هفصدت آید بکار

دانه شایسته بباید نخست / تا کره خوشه گشاید درست

هر نظری را که برافروختند / جامه باندازه تن دوختند

رخت مسیحا نکشد هر حریف / محرم دولت نشود هر سری

گر کدنی

گر کدنی گردن پیلی خورد / مور ز پای ملخی نگذرد

بهر بصد رود شد آرام گیر / چو بیکی سیل برآرد نفیر

هست درین دایره لاجورد / مرتبه مرد بمقدار مرد

دولتی باید و صاحب درنگ / کز قدر باز نیاید به تنگ

هر نفسی خوشه ناز نیست / هر شکمی حامله راز نیست

باز بگویم که ز خوامی بود / بارکشی کار نظامی بود

مقالت چهارم در حسن رعایت پادشاهان در حق رعیت

ای سپر افکنده مردانگی / غول به بیغوله بیگانگی

غره بمالی که وفائیش نیست / زنده بعمری که بقائیش نیست

می خورد سر جرعه میخوارگان / دست خوش بازی سیارگان

مصحف و شمشیر مینداخته / جام صراحی خوراش ساخته

آینه شانه گرفته بدست / چون زن رعنا شده گیسو پرست

رابعه با ثالثه آن هفت مرد / گیسوی خود را بنگر تا چه کرد

ای هنر از مردی نو شرمسار / از هنر بیزنی شرمسار

چند کنی دعوی مردی افکنی / کم زن و کم زن که کم از بنگری

گردن عقل از هنر آزاد نیست / هیچ هنر خوبتر از داد نیست

تا ره شد آب تر از جوی نیست / مغز شد آن خاک نه بر روی نیست

چرخ نه محضر بنیکی پسند / نیک در اندیش ز چرخ بلند

جز گهر نیک نباید نمود / سود توان کرد بدین پایه دود

نیست مبارک ستم انگیختند / آب خود و خون کسان ریختند

رفت

رفت بسی دعوی از این بیشتر / تا دو سه همت بهم آید مگر

داد کن از همت مردان بترس / نیمشب از تیر تظلم بترس

همت از آنجا که نظرها کنند / خوار مدارش که اثرها کنند

همت آلوده آن یکدو مرد / با تن مجموعه بین تا چه کرد

همت چندین نفس بیغبار / با تو به بین تا چه کند وقت کار

راه روانی که ملایک پی اند / در ره کشف از کشفی کم نه اند

تیغ ستم دور کن از راه شان / تا نخوری تیر سحرگاهشان

هر که درین خانه کسی داد کرد / خانه فردای خود آباد کرد

حکایت پیرزن با سلطان سنجر علیه الرحمه والغفران

پیرزنی را ستمی در گرفت / دست زد و دامن سنجر گرفت

کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام / از تو همه ساله ستم دیده‌ام
شهنه مست آمده در کوی من / زو لگدی چند فرا روی من
بیگنه از خانه برونم کشید / موی کشان بر سر کویم کشید
در ستم آباد امانم نداد / مهر ستم بر در خوانم نهاد
گفت فلان نیستمت ای کور پشت / بر سر کوی تو فلان را که کشت
خانه من برد که خونی کجاست / ای شه ازین بیش زبونی کجاست
شهنه بود مست که او خون کند / عربده با پیرزنی چون کند
رطل زنان دخل ولایت برند / پیره زنان را بخیانت برند
آنکه درین ظلم نظر داشتست / تیر من و عدل تو برداشتست
کوفته شد سینه مجروح من / هیچ نماند از من و از روح من

گر نهی داد من ای شهریار / با تو رود روز شمار این شمار
داوری داد نمی‌بینمت / وز ستم آباد نمی‌بینمت
از ملکان قوت دیاری رسد / از تو بمانی که چه خواری رسد
مال یتیمان ستدن ساز نیست / یکدر کین عادت ایجاز نیست
بر سله پیرزنان ره مزن / دست بدار از سله پیرزن
شاه که ترتیب ولایت کند / حکم رعیت برعایت کند
ما همه سر بر خط فرمان نهند / دوستیش در دل و در جان نهند
عالم را زیر و زبر کرده / تا تو نی آخر چه هنر کرده
دولت ترکان که بلندی گرفت / مملکت از داد پسندی گرفت
چونکه تو بیدادگری پروری / ترک نه هندوی غارتگری

مسکن شهری ز تو بتخانه شد / خرمن دهقان ز نه بیدانه شد

ز آمدن مرگ شماری بکن / میر سرت دست حصاری بکن

عدل ز قندیل شب افروز تست / مونس فردای تو امروز تست

پیر زنان را بسخن شاد دار / وین سخن از پیر زنان یاد دار

دست بدار از سر بیچارگان / تا نخوری ناخن غمخوارگان

چند زنی تیر بهر گوشه / غافلی از توشه بی توشه

فتح جهان را تو کلید آمدی / نه ز پی داد پدید آمدی

شاه بدانی که جفا کم کنی / گرد گران ریش تو مرهم کنی

رسم ضعیفان بتو نازش بود / رسم تو باید که نوازش بود

گوش بدریوزه انفاس دار / گوشه نشینی که سه را پاس دار

سنجر

سنجر کاقلیم خراسان گرفت / کرد زیان کین سخن آسان گرفت

داد برین دور برافراختند / وز پر سیمرغ وطن ساختند

شرم درین طارم ازرق نماند / آب درین خاک معلق نماند

خیز نظامی ز خود افزون گری / بر دل خونابه شده خون گری

مقالت پنجم در عجز آدمی و اختلاف حالات او

روز خوشی بعمر بسر چون رسید / خاک بباد آب بآتش رسید

صبح برآمد چو شوی مست خواب / کز بر دیوار بشد آفتاب

بگذر ازین پی که جهان بگذریست / حکم جوانی مکن این پیریست

خشک شد آن دل که ز غم ریش بود / کین نمکش نیست کزین بیش بود

شیفته شد عقل تبه گشت رای / آبله شد دست درم کرد پای

Library Digitised Collections

Author/s:
Sad

Title:
Gulistn = Rose garden

Date:
1240 [1824]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23306

File Description:
Part 1

با تو زمین را سر بخشایش است / پای فرو کش که بس آسایش است

چیست درین پایگه آلودگی / بهتر از آسودگی آسودگی

چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت / لالهٔ سیراب تو زردی گرفت

موی بموئیت ز حبش ناتراز / تازی ترک آمده در ترکتاز

بر در موئی که شب روز تست / روز جوانی ادب آموز تست

از تو جوان تر بجهان چند بود / خود نشود پیر درین بند بود

پرده گل باد خزانش برد / آمد پیری و جوانیش برد

عیب جوانان نیز برفته اند / پیری و صد عیب چنین گفته اند

دولت اگر دولت جمشید تست / موی سپیدات نومید تست

ملک جوانی و نکوئی تراست / نیست ترا یارب گوئی تراست

رفت

رفت جوانی بتغافل بسر / جای دریغست دریغی بخور

گرچه جوانی همه چون آتش است / پیری تلخست و جوانی خوش است

گمشده نرگس که چو یوسف بود / گمشدنش جای تأسف بود

فارغی از قدر جوانی که چیست / تا نشوی پیر ندانی که چیست

شاهد باغست در بحث جوان / پیر شود بشکندش باغبان

شاخ گل از بهر گل بوترست / هیزم خشک از پی خاکسترست

مرغ سیه غالیه سر بود / سنگ سیه صیرفی زر بود

عهد جوانی بسر آمد مجیب / رفت شب آمد سحر آمد مجیب

آتش طبع تو چو کافور خورد / مشک ترا طبع چو کافور کرد

چونکه هوا سرد شود وانگه ماه / برف سپید آرد و ابر سیاه

کازری از زنگ زری جو زر است / کلبهٔ خورشید و مسیحا یکیست

رنگ خورست این کره لاجورد / عیسی از آن زنگ زری بیشه کرد

چونکه هوا را جوی از رنگ نیست / جمله هوا را بجوی سنگ نیست

چون شب چون روز دو زنگی مدار / صورت رومی دل زنگی مدار

در کمر کوه ز خوی دو رنگ / پشت بدیدست میان پلنگ

یا پی ازین رومی زنگی بر است / داغ جهولی و ظلومی چراست

تا چو عروسان درخت از قیاس / گاه قصب پوشی و گاهی پلاس

آن خور و آن پوش که شیر و پلنگ / کاوری اینجا همه ساله بچنگ

تا شکمی آب دمی نان هست / بر سر هر کاسه مکن کفچه دست

نان اگر آتش نشاند ز تو / آب گیا را که ستاند ز تو

دانکه

دانکه زنی نان سگانرا صلا / به که خوری چون خر عیسی گیا

آتش این آب خم آباد کرد / نان ندهد تا نخورد آب برد

گر نه درین دخمه زندانیان / بی تبش است آتش روحانیان

گرگ دمی یوسف جانرا چراست / شیر دلی گربه جوانی چراست

از پی مشتی چو گندم نمای / دانهٔ دل چون دل گندم نمای

نان خورش از سینه خود کن خواب / وز دل خود ساز چو آتش کباب

خاک بخور نان بخیلان مخور / خوار پی زخم دلیلان مخور

بر دل درست از همه خاری مزن / تن مزن و درت بکاری مزن

به که بکاری نکنی درت خوش / تا نشوی پیش کسی درت کش

حکایت پیر کوخشت زن

در طرف شام یکی پیر بود / چون پری از خلق طرب گیر بود

پیرهن خود ز گیا بافتی / خشت زدی روی از آن تافتی

تیغ زبان چون سپر انداخته / در لحد آن خشت سپر ساخته

هر که بجز آن جست نقابش نبود / گرچه گنه کرد عذابش نبود

پیر یکی روز از این کار و بار / کار فرا پیش در افزود کار

کین چه زبانی و سر افکندگیست / کار گل این پیشه خربندگیست

خیز مزن بر سر خاک تنی / کز تو بدارند یکی آن درنی

قالب ای خشت بر آتش فکن / خشت تو از قالب دیگر بزن

چند کلوخی بتکلف زنی / گر گل آبی بتکلف کنی

خویشتنی از جمله پیران شمار / کار جوانان بجوانان گذار

پیر برو گفت جوانی مکن / در گذر از کار دگرانی مکن

خشت زنی پیشه پیران بود / بازکشی کار اسیران بود

دست بدین پیشه کشیدم که هست / تا نکشم پیش تو یکروز دست

دست کش کس نیم از بهر گنج / دست کشی میخورم از دست رنج

از پی این رزق وبالم مکن / گر نه خسیست حلالم مکن

تا سخن پیر ملامت گرش / گریه کنان آب گرشت از سرش

چند نظامی در دنیا زنی / خیز در دین زن اگر میزنی

مقالت ششم در اعتبار موجودات و تسلیم را بدانچه رسد

لعبت بازی پس این پرده هست / گر نبود این همه لعبت که هست

دیده دل محرم این پرده ساز / تا چه برون آید ازین پرده باز

گر پس این پرده ز تکان کون / غایت بیابند ز غایت برون

گوهر چشم از ادب افروخته / بر کمر خدمت دل دوخته

هیچ برین نقطه پرگار نیست / کز خط این دایره پرگار نیست

این دو سه مرکب که برین کرده‌اند / از پی مادرت گزین کرده‌اند

بیشتر از جنبش این کارگاه / نوسفران کهن اواره‌گان

پایگه عشق نما کرده‌ایم / درت کش عشق نه ما خواجه‌ایم

در دو جهان عیب هنر بسته‌اند / هر دو بفتراک تو بر بسته‌اند

نیست جهان را چه تو همخوانه / مرغ زمین را ز تو به دانه

بگذر ازین مرغ طبیعت شناس / بر سر این مرغ چو سیمرغ باش

مرغ قفس بر که مسیحای تست / زیر تو پر دارد و بالای تست

چون

چون گذری زین دو سه دهلیز خاک / لوح ترا از تو بشویند پاک

ختم سپیدی و سیاهی شوی / محرم اسرار الهی شوی

سهل شوی بر قدم انبیا / کهل شوی در حرم کبریا

راه دو عالم که دو منزل شده / نیم ره یک نفس دل شده است

آنکه اساس تو برای گل نهاد / کعبه جان در حرم جان نهاد

نقش تبول از دل روشن ضمیر / گرد گلیم سیه دل مگیر

سرمه کش دیده نرگس صباست / زنگ زر جامه من کیمیاست

تن که بود ریزش مشتی گل است / همدل و همدل که سخن همدل است

بنده دل باش که سلطان شوی / خواجه عقل و ملک جان شوی

نرمی دل مبطلی بنقد و از / ناقه صفت تن بدشتی سپار

ای که ترا به ز خشن جامه نیست / حکم بر ابریشم و بادانه نیست

خوبی آهو ز خشن پوستست / رفت از آن مایه که دل دوستست

مشک بود در خشن آرام گیر / گرد پراکنده چو پوشد حریر

گر شکری با نفس تنگ ساز / گر گهری با نفس تنگ ساز

گاه چو شب بعد سحرگاه باش / گر چو سحر زخمه یک آه باش

کار عناکش بشب قیرگان / هر چه عنا بیش عنایت فزون

ز اهل وفا هر که بجایی رسید / بیشتر از اهل عنایی رسید

نخل بلا عافیت انبیاست / وانکه ترا عافیت ابد بلاست

زخم بلا مرهم خودبینی است / تلخی می مایه شیرینی است

سرد شو از بند خود آزاد شو / شمع شو از خوردن دل شاد شو

خازنی

خازنی از درها گنج راست / خازنی راحتها رنج راست

رنج ز فریاد بری ساختست / در عقب رنج بسی راحتست

چرخ نه بندد گرهی بر سرت / تا نگشاید گرهی دیگر هست

در سفرت کان ره آزادیست / شحنه غم بیشتر و شادیست

حکایت صیاد با سگ و روباه

صید گری بود عجب شیرین / مرحله پیمای مراحل گزین

شیر سگی داشت که چون بو گرفت / سایه خورشید بر آهو گرفت

سهم زده گردن از گردنش / گور ز دندان گوزن افکنش

در سفرش مونس و یار آمده / چند شبانروز بکار آمده

بود دل مهر فروزش بدو / پاس شب روزی و روزش بدو

گشت کم از شیر سگ از شیر مرد / مرد بدان غم که جگر گربه خورد

گفت درین ره که میانجی قضاست / پای سگی را سر شیری بهاست

طرز کشان روبهی آمد ز دور / گفت صبوری مکن ای ناصبور

میشنوم کان هنری سگ نماند / باد بقای تو گران سگ نماند

دی که ز پیش تو بنخجیر شد / شیر یکی گرد و آدم گیر شد

آنچه سگ امروز شکار تو کرد / تا دو بهت بس بود ای شیر مرد

خیز کبابی بدل خویش ده / مغز تو خوردنیست بدرویش ده

حزب خرش ترا بیش ازین / روبه فربه نخوری بیش ازین

ایمنی از روغن اعضای ما / دست مزاج تو ز صفرای ما

دوری ازو این چه وفاداریست / غم مخوری این چه جگرخواریست

شاد

شاد بدانم که درین دیر تنگ / شادی و غم هر دو ندارد درنگ

این همه میری و همه بندگی / هست درین قالب گردنکشی

انجم افلاک بگشتن درند / راحت و محنت بگذشتن درند

شاد دلم زانکه من غمینست / کامدن غم سبب احزنست

گرگ مرا حالت یوسف رسید / گرگ منم جامه نخواهم درید

گر بستندش ز من ای حیله باز / با چو تو صیدش نمی آرند باز

باد سخن گر که درآمد غبار / گشت سگ آرنده گره اشکار

آمد و گردش دو سه جولان گرفت / نیفه روباه بدندان گرفت

گفت ازین خواجه دیر آمدم / روبه داند که چو شیر آمدم

طعن من انیزش دین تو شد / کیده روباه یقین تو شد

هر که یقینش به ارادت بود / خاتم کارش بسعادت بود

راه یقین خوی ز هر حاصلی / نیست مبارکتر ازین منزلی

پای برفتار یقین میر شود / سنگ میندار یقین زر شود

گر قدمت شی بیقین استوار / گرد ز دریا نم اش برآر

هر که یقین را بتوکل نوشت / بر کرم رزق علی الله نوشت

کشته خونم مگس کس نشد / هر که به پیش آمدش از پس نشد

روزی تو باز نگردد ز در / کار خدا کن غم روزی مخور

بر در او شو تا ز بنیان باوست / روزی ازو خواه که روزی باوست

از من تو هر که بران در گذشت / هیچ کسی معرض و انگشت

اهل نفس طایفه دیگرند / ما همه پا ایم گر ایشان سرند

چون

چون که سجاده بآب افکنند / رنگ عسل در می ناب افکنند

عمر چو یکروزه قرارت نداد / روزی ده ساله چه باید نهاد

صورت ما را که عمل ساختند / قسمت روزی بازل ساختند

روزی از آنجات فرستاده اند / آنخوری آنجا که تورا داده اند

آنکه درین دایره لاجورد / بیشتر از روزی او کس نخورد

جهد برین کن که برینت عهد / روزی و دولت نفزاید بجهد

تا شوی از جمله عالم عزیز / جهد تو میباید توفیق نیز

جهد نظامی نفسی بود سرد / کز می توفیق تجزیش کرد

ای بزمین بر چو فلک بار تن / بازگشت همنفس و هم زمن

مقالت هفتم در بزرگواری آدمی و مرتبه که بر دیگر جانوران

کار تو زانجا که خبر داشتی / برتر آن شد که تو بگذاشتی

اول از آن دایه که پرورده‌ای / شیر نخوردی و شکر خورده‌ای

نیکی باید که برافزون شود / نیکوئی افزون‌تر ازین چون شود

از سر آن خاصه که خوار بده‌اند / گوهر تن بر کرت دیده‌اند

به که ضعیفی که درین مرغزار / آهوی فربه بدود یا نزار

جانورانی که غلام تواند / مرغ علف خواره دام تواند

هرچه تو بینی ز سپید و سیاه / بر سر کاریست درین کارگاه

چغد که خشوست مافیانه در / بلبل گنجست بویرانه در

پیش کمیرا که کشی در شمار / رنج بقدری که بر چشم وار

نیک و بد ملک بکار تواند / در بد و نیک آینه دار تواند

کفش

کفش دهی باز دهندت کلاه / پرده دری پرده درندت چو ماه

خیز و مسکن پرده دری صحوار / تا چو شبت نام شود پرده دار

چند پری چون مگس از بهر قوت / در دهن اسب بنه عنکبوت

پرده کیانی که جهان داشتند / راز تو از دیده نهان داشتند

از در این پرده فرود آمدی / لاجرم از پرده برون آمدی

دل که نه در پرده داغش مکن / هر که درین پرده سماعش مکن

شعبده بازی که درین پرده هست / بر سرت این پرده ببازی نبست

دست جز این پرده بجائی مزن / خارج ازین پرده نوائی مزن

بشنو ازین پرده و بیدار باش / خلوتی پرده اسرار باش

چشم ترا پاک‌تر از جان کنی / چون مهی روز بزندان کنی

کو بزندان شرف آرد بدست / بسقف از آن روی بزندان نشست

کام دل و مایه جان یافتن / جز بر بازت نتوان یافتن

سیم طبایع بریاضت گذار / در طبیعت بریاضت سپار

ناز ریاضت بمقامی رسی / کت بکسی در کشد این تا کسی

توسن طبع چو رامت شود / سکه اخلاص بنامت شود

عقل و طبیعت چه بتو رام شد / قصه آهنگر و عطار شد

کین ز طبیعتش ابله رویت کند / وان ز وفا غالیه بویت کند

در بنه طبع نجات اینک است / در قفس مرگ حیات اینک است

هر چه خلاف آمد و عادت بود / قافله سالار سعادت بود

سر ز هوا تافتن از سروریست / ترک هوا قوت پیغمبریست

گر نفسی

گر نفسی نفس بفرمان تست / کفش بیاور که امشب آن تست

از جرس نفس برادر غریب / بنده دان باش نه مزدور دیب

در حرم دین کمالت گریز / تا رهی از کشمکش رستخیز

ز آتش دوزخ که چنان عالیست / بوی نبی شحنه بوطالبست

هست حقیقت نظر مقبلان / درع پناهنده روشن دلان

صبح دمی با دو سه اهل درون / رفت فریدون بتماشا برون

حکایت فریدون با آهو

چون بشکار آمده در مرغزار / آهوکی دید فریدون شمار

کردن گوشی ز خصومت بری / چشم سر بینی بشفاعتگری

گفت از آنجا که نظر خسته بود / از نظر شاه برون رسته بود

شاه بان صید چنان صید شد / کس همگی بسته آن قید شد

رخش برو چون جگرش گرم کرد / پشت کمان چون شکمش نرم کرد

تیر از آن پایه ازو در گذشت / رخش بر آن پایه بگردش نشست

گفت به تیر ای پر کینت کجاست / گفت برخش آن یک بینت کجاست

هر دو برین تاختنش پاره‌اند / خورده‌ای خورده کیان خورده‌اند

تیر زبان شد همگی بی‌زبان / هست نظرگاه تو ای سربان

خوش نبود با نظران مهتران / برق رو جز کف جفاگران

در کتف درع تو جولان کند / بر سر درج تو که پیکان کند

درع بلندان مشو ای هوشمند / تا شوی از داغ بلندان بلند

صورت خدمت صفت مردمست / خدمت کردن شرف آدمست

بنت

بنت بر مردم صاحب نظر / خدمتی از عهد پسندیده‌تر

دست وفا در کمر عهد کن / تا نشوی عهد شکن عهد کن

گنج نشستن مار که درویش نیست / از سر تا دم کمری بیش نیست

از پی آن گشت فلک تاج سر / کز سر خدمت همه تن شد سپر

هر که ز نام هنری میکنند / از در خدمت کمری میکنند

شمع که او خواجگی نور داشت / از کمر خدمت زنبور یافت

خیز نظامی که نه بر بسته‌اند / از پی خدمت چو کمر بسته‌اند

مقالت هفتم در سبق آفرینش و بزرگواری عقل و علم

پیشتر از پیشتران وجود / کاب نخوردند ز دریای جود

در کف این ملک سپاری نبود / در ره این خاک غباری نبود

وعدهٔ تأخیر بسر نامده / لعبتی از پرده بدر نامده

روز و شب او بر پی پشتی بداشت / جان و دل امیرش هستی بداشت

کس مکشی بود در اعضا هنوز / کن مکن عدل نه پیدا هنوز

فیض کرم کرده هوا سایهٔ خویش / قطرهٔ افکنده ز دریای خویش

جای از آن قطره که آمد برون / گشت روان ای فلک نیلگون

زاب روان کرد برانگیختند / جوهر نوران غرض آمیختند

چونکه تو برخیزی از آن بارگاه / باشد و برخواسته گردی ز راه

ای خنک آن شب که جهان بی تو بود / نفس تو بی صورت و جان بی تو بود

چشم فلک فارغ از آن گفتگوی / گوش زمین رسته از آن جست و جوی

تا تو درین ره ننهادی قدم / سیر بسی داشت وجود از عدم

باغ

باغ جهان زحمت خواری نداشت / خاک سرا سیمهٔ غباری نداشت

فارغ از نشستن روز و شب / نامهٔ عیسی و طبیعت عرب

طالع جوزا که کمر بسته بود / از ورم رگ رسته بود

هر که به روی شدی بر زمین / طشت تو رسواش نکردی چنین

زهره هنوز آب درین گل نریخت / شهپر هاروت ببابل نریخت

از تو مجرد زمی و آسمان / تا بکنار و غم تو در میان

تا بتو طغرای جهان تازه گشت / هر دو جهان از تو پر آوازه گشت

از بر چشم تو کواکب پرست / کوکبه بهر کواکب شکست

بود مه و سال بگردش پری / تا تو بگردیش تغرفگری

روی جهان کآینه پاک داشت / زین نفسی چند خلل تاک داشت

مشعله صبح تو بردم بشام / صادق کاذب تو نهادیش نام

خاک زمین در دهن آسمان / گر نه چرا پیش تو بندد میان

جز فلکت مشتوه حال گفته‌اند / مشتویش این بزبان گفته‌اند

تاج تو افسوس که از سر بهشت / جل زرنگ و تو بره اخر بهشت

لاف بسی شد که درین لافگاه / بر تو جهان بر نخوری خاک راه

جود تو کف خاک بجایی دهی / یکدرمی گل بجهانی دهی

ای تو به بالای زمین زیر رنج / جای تو در زیر زمین به چو گنج

روغن مغز تو که سیمابی است / سرو بآب فندق سنجابی است

تا که چه فندق بکند جامه تنگ / بگذر ازین فندق سنجاب رنگ

روز شب از قاقم قندز چراست / این دله پیشه پلنگ اژدهاست

گر به نه دست درازی مکن / با دله ده دله بازی مکن

شیر فکندست بر سازه لعاب / سر چو گوزنان چو نهی سوی آب

گر فلکت عشوه آبی دهد / تا نفریبی که سرابی دهد

شیر مران کاب نمک خورده‌اند / آب دهن خور که نمک خورده‌اند

تا نشوی بسته تدبیر باش / سوخته خرمن چو طباشیر باش

یوسف تو تا زیر چاه بود / مهر الهیش نظرگاه بود

بر درج چرخ کبود آمدی / چونکه برین چاه فرود آمدی

ای همه صفرای تو با روی زرد / سرکه ابروی تو کاری نکرد

پیه تو چون روغن صد ساله بود / سرکه ده ساله برابر چه بود

خوان بره دیده درین هفت خوان / آب مریز از پی این هفت نان

آتشی در خرمن خود میزنی / دولت خود را بلکه میزنی

بیتک و میتاز در میدان تراست / کار بفرمان تو فرمان تراست

این دو سه روزی دو شبی جام گیر / خوش خور و خوش خسب و خوش آرام گیر

هم بتو بر سخت جفا کرده اند / زان رسن سست رها کرده اند

کنده شده پای و میان گشته کوز / سوخته خرمن خویشی مسوز

لاجرم اینجا دغل مطبخی / روز قیامت علف دوزخی

پر شده گیر این شکم از آب نان / ای سبک آنگاه نباشی گران

گر نه خورش پیش کسی زیستی / هر که بسی خورد بسی زیستی

عمر کمست از پی این پر بهاست / قیمت عمر آن یکی عمر خواست

کم خور و بسیاری راحت نگر / بیش خور و نیش جراحت نگر

نقل

نقل تو با خوردهٔ چو بازار داشت / حرص ترا بر سر این کار داشت

حرص ترا عقل بدان داده اند / کان نخوری کت نفرستاده اند

حرص تو از فتنه بود ناشکیب / بگذر ازین آبله زیرک فریب

ترسم ازین بیشه که پشت کنند / رنگ پذیرندهٔ خویشت کنند

گر بدو نیکی که درین محضر اند / رنگ پذیرندهٔ یکدیگر اند

بشنو ازین نکته و بیدار باش / محرم این پردهٔ اسرار باش

میوه فروشی همین جاش بود / روبهکی خازن کاراش بود

حکایت بقال و ترار با روباه

چشم ادب بر سر ره داشتی / کلبهٔ عطار نگه داشتی

کیسه بری چند شگرفی نمود / هیچ قوامش نمیکرد سود

دیده همی زد چو ستایش گرفت / خفت بخفتن رگ خوابش گرفت

خفت آن گرگ چه روبه پدید / خواب درآمد سر در کشید

کیسه در آن خواب غنیمت شمرد / آمد و از کیسه غنیمت شمرد

هر که درین راه کند جوی نگاه / باشد از دست زدد با کلاه

کار نظامی پس اگر خفت است / وقت تبرک همگی گفت است

مقاله نهم در بزرگ منشی و بلند همتی و شناختن مرتبه خویش

ای ز شب وصل گران مایه تر / وز علم صبح گران مایه تر

سایه صفت چند نشینی بغم / خیز که بر پای نکوتر علم

چون ملکان عزم شد اندر کنند / نقل بنه پیشتر از خود کنند

گر همگی عزم ره آغاز کرد / زین بتواتر سفری ساز کرد

پیشتر

پیشتر از خود بنه بیرون فرست / توشه فردای خود اکنون فرست

از پی آنست که شه پیش بین / خانه زنبور پر از انگبین

مور که پروانه صفی میکنند / از پی فردای علفی میکنند

آدمی عاقل اگر کور نیست / کمتر از آن کرم و از آن مور نیست

هر که جهان خواهد کاسان خورد / تا بستانی ابر نستان خورد

جز من تو هر که درین طاقتند / صیرفی جوهر یک ساعتند

همت کس عاقبت اندیش نیست / پیش کسی تا نفسی بیش نیست

منزل آن کز فلکی بیش است / منزلت عاقبت اندیش است

کیست بدین نوع که بینم بسی / عاقبت اندیش تر از ما کسی

کامه وقت ار چه ز جان خوشتر است / عاقبت اندیشی از آن خوشتر است

ما که ز صاحب خبران دلیم / گوهر نه‌ایم ارچه ز کان گلیم

زاهد نی آمده ما را اثر / وز شدنیها شده صاحب نظر

خونده بجان ریزه اندیش ما / آنچه نه مکتب ازین لوح خاک

کاش درین باغ تو بودی من / تو برین باغ تو بودی و من

خاک تو آن روز که می‌بیختند / از پی معجون دل آمیختند

خاک تو آمیخته رنجهاست / در دل این خاک بسی خنکهاست

قیمت این خاک تو واجب شناس / خاک شناسی مکن ای ناشناس

منزل خود بین که کدامست راه / وامدن رفتن ازین بارگاه

آمدن این سفرت را می‌جست / باز شدن حکمت ایجای چیست

اول کین ملک بنامت نبود / وین ده ویرانه مقامت نبود

کار

کار نمای جملی داشتی / اوج هوای ازلی داشتی

که پره عشق تو غایب نداشت / راه ابد نیز نهایت نداشت

ما که چو نیک آیی ازین تنگنای / دامن خورشید کسی زیر پای

گرچه مجرد شوی از هر کسی / بر سر آن نیز بمانی بسی

جز تبرد و سر و کاریت نیست / بر سر یکرشته قراریت نیست

مفلس بخشنده تویی در وجود / تازه و دیرینه تویی در وجود

یکتر ازین مادر فرزند کش / آنچه بدو گفت بدان دار هش

در پدر خود نگر ای ساده مرد / سنت او گیر ببین تا چه کرد

منتظر راحت نتوان نشست / کان بخت عمر نیاید بدست

گر نفسی طی تو باز آمدی / عمر و بازیچه تو باز آمدی

غمخور و بنگر که کدامین گلی / شاد نشسته بکدامین دلی

آنکه بدو گفت فلک شاد باش / این نمتم آن تو ئی آزاد باش

ما ز پی رنج پدید آمدیم / تر جهت گفت شنید آمدیم

زاهدنت رنگ چرا خوش نیست / کامدنی را شدنی در پیست

تا کی و تا کی بود این روزگار / آمدن و رفتن بیاختیار

شک مدران شد که عدم هیچ نیست / شک بوجود است که هم هیچ نیست

تیز مپیچ چون بدر یک آمدنی / زود مرو دیر بجنگ آمدنی

وقت بباید که روا رو زنند / سکه بر ما درم نو زنند

کوزه کنند این گل افکنده را / باز همان رند پراکنده را

آنکه نه امروز نه شرمسار / آخر از آن روز یکی شرمدار

این

این همه محنت که فرا پیش ماست / اینت صبوری که دل ریش ماست

مرکب این بادیه دین است و بس / چاره این کار همین است و بس

سختی ها بین مشو سست ران / سست کمانی مکن ای سخت جان

آینه جهد فرا پیش دار / در نگرد پاس رخ خویش دار

عذر ز خود بین و قبول از خدای / جمله ز تسلیم قدر در میای

مسجدی و بسته الاف شد / نامزد کوی خرابات شد

می بدهن برده چو می میگریست / کای من بیچاره مرا چاره چیست

حکایت زاهد توبه شکن

مرغ هوا در دلم آرام کرد / دانه تسبیح مرا دام کرد

کعبه مرا رهزن اوقات بود / خانه اصلم ز خرابات بود

طالع بد بود بد اختر شدم / تا نبود گوی قلندر شدم

چشم ادب زیر نقاب از منست / گوی خرابات خراب از منست

پیک جهان بر من مخمور باد / گرد من از دامن خور باد

گر نه قضا بود من لات کی / مسجدی گوی خرابات کی

همت از آنجا که نظر کرده بود / گفت جوانی که در آن پرده بود

کین روش از راه قضا دور دار / چون تو قضا را بجوی صد هزار

در بر عذرای گنه را بشوی / آنکه ازین گنه حدیثی بگوی

چون تو بوی عذر پذیرت برند / ورنه خود آیند اسیرت برند

سبزه چریدن ز بر خاک بس / نیشکر سبز تو افلاک بس

تا نبود خوابت از آن گفته کن / اندکی از بهر عدم نوشته کن

خوش

خوش نبود دیده بخوناب در / زنده مرده بیکی خواب در

وانکه ترا دید خنی مست خواب / چهره نهان کرد بزیر نقاب

خیز نظامی که در نشست / همسر اینجا چه شوی پای بست

حکایت دهم در نمودار و علامات اعز الزمان و عبرت گرفتن از آن

ای فلک آهسته ترین جور چند / ای زمی آسوده ترین جور چند

از پی هر شامگهی چاشنیست / آخر بر دار فرود آشنیست

در طبقات زمی افکنده ایم / زلزلة الساعة شیء عظیم

سیفت خاک سالت نمود / حلقه زنجیر فلک را چه بود

تا زین شیفته در هم شکست / شیفته زنجیر نخواهد شکست

تا که گرو هست زمین در میان / باز گشاید کمر آسمان

شام ز رنگ سحر از بوی رست / چرخ ز چوگان زمی از گوی رست

خاک در چرخ برین میزند / چرخ میان گرد زمین میزند

حادثه چرخ کمین برگشاد / یک بیک اندام زمین برگشاد

پیر فلک خرقه نخواهد درید / مهره گل رشته نخواهد درید

چرخ بزیر آید و یکتا شود / چرخ زنان خاک ببالا شود

هم زمی از مکر تو ایمن شود / هم فلک از شغل تو ساکن شود

شرم گرفت انجم افلاک را / چند پرستند کفی خاک را

مار صفت شد فلک حلقه وار / خاک خورد مار سر انجام کار

ای جگر خاک بخون از شما / کیست درین خاک برون از شما

خاک درین چنبره غم چراست / رنگ غمش ازرق ماتم چراست

گر نتواند

گر نتواند کمیت ساختن / این گل ازین خم بدر انداختن

دامن ازین چنبره دردناک / پاک بشویند بهفت آب خاک

خرقه انجم ز فلک برکشید / خط خرابی بجهان درکشید

بر سر خاک از فلک برگذشت / واقعه سخت بخواهد گذشت

جنبش او را که درو کار هست / جنبش اطراف نمودار هست

دشمن تست این صدف تیز رنگ / دیده پر از گوهر و دل پر نهنگ

این صدف گوهر تنهاییست / کان صدف گوهر پیماییست

هر که درو دید دماغش فشرد / دیده چو افعی بزمرد سپرد

لاجرمش بود نظر هیچ نیست / دیده هزارست بصر هیچ نیست

راه عدم را نپسندیده / زانکه بچشم دگران دیده

پای ترا درد سری میرسان / ره نتوان رفت بپای کسان

گر بفلک بر شود از زرد روز / کور بود بهره بهرام گور

در نتوان بست درین کوی در / بر نتوان کرد ازین بام سر

بر پر ازین گنبد دولاب رنگ / تا رهی از گردش پرکار تنگ

وهم که باریک ترین رشته است / زین ره باریک خجل گشته است

عاجزی وهم خجل روی بین / موی بموی این ره چون موی بین

بر سر موئی سر موئی مگیر / ورنه برون آی چه مو از خمیر

چون مه ازینجای بدست آوری / به بود اینجا که نشست آوری

بسته این گل بوفادار نیست / روی برو مصلحت کار نیست

هر عملی جای چه افکندگیست / هر کمر آلوده چه بندگیست

آتش

آتش صبحی که درین مطبخ است / نیم شراری ز تف دوزخ است

هر شکری زحمت زهری درو / هر هنری طعنه شهری درو

مه که چراغ فلکی شد تنش / هست ز دریوزه ما روغنش

آب که جان داروی سرکردگیست / همقدرم بلغم از افسردگیست

آب که آسایش جانها درو است / کشتی داند که زیانها ازو است

خانه پر عیب شد این بارگاه / خود نکنی هیچ بعیبش نگاه

چشم فرو بسته از عیب خویش / یا بشکن آینه عیب خویش

دیده ز عیب دیگران کن فراز / صورت خود بین و درو عیب ساز

در همه چیزی هنر عیب هست / عیب به بین تا هنر آید بدست

می توان یافت سبب در چراغ / در قفس روز توان دید زاغ

در پر طاوس که زر پیکر است / سرزنش پای کی در خور است
زاغ که او را همه تن سیاه / دیده سپید است درو کن نگاه

حکایت عیسی علیه السلام

پای مسیحا که جهان می‌نوشت / بر سر بازار که بر می‌گذشت
گرگ سگی بر گذر افتاده بود / بعضش از چه بدر افتاده بود
آن دگری گفت بر حاصل است / کوری چشمت بلای دل است
صورت هر مرغ نوایی نمود / بر سر این جیفه جفایی نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید / عیب رها کرد و بمعنی کشید
گفت زنقش که در ایوان اوست / در سفیدی نه چو دندان اوست
وان دو سه تن کرده ز بیم امید / زان صدف سوخته در سفید

آینه

آینه روزی که بگیری بدست / خود شکن آن روز بسی خود پرست
خویشتنی آرای مشو چون بهار / تا نکند در تو طمع روزگار
جامه عیب تو تنک رشته‌اند / زان بتو نه پرده فرو هشته‌اند
چیست درین خلقه انگشتری / کان نشود طوق تو چون پیکری
گر نه سگی طوق ترا مکش / که نخری بار مسیحا مکش
کیست فلک پیر شده چیوه / کیست جهان درد زده میوه
حاصل دنیا ز کهن تا به نو / چون گذرانست نیرزد دو جو
آمده دنیا مخور ای خواجه خیز / گر تو خوری بخش نظامی بریز
خیز بساط فلکی در نورد / زانکه وفا نیست درین تخته نرد

مقالت یازدهم در تجربه از علایق دنیا و اسباب طبیعت

نقش مراد از در وصلش مجوی / خصلت انصاف ز خصلش مجوی

پای درین بحر نهادن چه / بار درین موج گشادن چه

باز بیط در صحرا خوش است / گفت ترا خوش که ترا جا خوش است

آنکه درین کشتی غم جای تست / خون تو در گردن کالای تست

باز در افکن که عذابت دهد / گر ندهد آب و تابت دهد

گنج امان نیست درین خاکدان / مغز وفا نیست درین استخوان

نیست یکی ذره درین بازبخش / مایه ز انبازی او بازگشت

آنچه درین مایده خرگهیست / کاسه آلوده ز خون تهیست

هر که درو دیده دهانش بسوخت / هر که برو گفت زبانش بسوخت

هیچ درین محمل چندین جرس / هیچ نه در کاسه چندین مگس

هر که درو دیده دهانش بسوخت / هر که برو گفت زبانش بسوخت

هیچ درین محمل چندین جرس / هیچ نه در کاسه چندین مگس

هر که یک انگشت ازین کاسه خورد / کاسه سر حلقه انگشت کرد

نیست درین ساده همه راه صواب / فتنه اندیشه و راه صواب

خلوت خود ساز عزیمت را / بازگذار این ده ویرانه را

رو زن اینجا نه رها زود / خانه فروشی بزن آخر چه سود

دست بعالم چه برآورده / بر شکم خود بدر آورده

خط بجهان درکش و بیغم پری / دور شو از دور و مسلم پری

راه تو دور آمد و منزل دراز / برگ ره توشه منزل بساز

خاصه درین بادیه دیوسار / دوزخ محرور کش تشنه خوار

کاب جگر تشنهٔ حیوان اوست / چشمهٔ خورشید نمکدان اوست

صورت او نیمکانرا سیراب / شور نمک دیده درو چون کباب

آب نه زین نمک ایکون / زهرهٔ دل آب دل زهره خون

ره که دل از دیدن او خون شود / قافلهٔ طبع درو چون شود

در تف این بادیهٔ دیولاخ / خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ

هر که درین بادیه با طبع ساخت / چون جگر افسرد چو زهره گداخت

تا چه کنی این گل دوزخ سرشت / خیز و بده دوزخ بستان بهشت

تا بود این جنگل خاکی غبار / پای بباید سپرد روزگار

عاقبت چون که بمردم کند / دست بدستت زمینان کم کند

چونکه سوی خاک بود بازگشت / سر سر این خاک بباید گذشت

زیر کف پای کسی را مسای / کو چه تو سودست کسی زیر پای

کس ز جهان در ز جهان جان نبرد / هیچکس این رقعه بپایان نبرد

پای منه بر سر این خاک خیز / خویشتنی ار خواز نگهدار نیز

آنچه مقام تو نباشد مقیم / بیم گهی شد چکنی جای بیم

منزل فانیست قرارش مبین / باد خزانیست بهارش مبین

حکایت مؤبد صاحب نظر

موبدی از کشور هندوستان / رهگذری کرد سوی بوستان

مرحله دید منقش رباط / مملکتی یافت مزور بساط

غنچه بخون بسته چو گردون کمر / لاله کم عمر ز خود بیخبر

از چمن انگیخته گل رنگ رنگ / وز شکر آمیخته زنی تنگ تنگ

خار سر خسته پیکان خویش / بید بلرزه شده بر جان خویش

زلف بنفشه رسن گردنش / دیده نرگس درم دامنش

لاله گهر سوده و یک نیزه گل / یک نفس لاله دیگر وز گل

مهلت آن تا نفسی بیش نه / کس نفسی عاقبت اندیش نه

پیر چه زان روضه مینا گذشت / بعد مهی چند بانجا گذشت

زان گل و بلبل که در آن باغ دید / ناله مشتی زغن و زاغ دید

دوزخ افتاده بجای بهشت / قیصر آن قصر شده در کنشت

سبزه بتحلیل بخاری شده / دسته گل بسته خاری شده

پیر در آن پیر روان بنگریست / بر همه خندید و بخود بنگریست

گفت بهنگام نمایندگی / هیچ ندارد سر پایندگی

هر چه

هر چه سر از خاکی و آبی کشد / عاقبت او بخرابی کشد

به ز خرابی چه دگر کوی نیست / جز بخرابی شدنم روی نیست

چون نظر از بینش توفیق ساخت / عارف خود گشت خدا را شناخت

صیرفی گوهر آن راز شد / تا بعدم سوی گهر باز شد

آنکه مسلمانی و گبریت نیست / چشمه و قطره ابریت نیست

کمتر ازین مو بدهند و مباش / ترک جهان گو و جهان گو مباش

بند چو خرخیره سری ساختن / سر ز کلاه کمر افراختن

خیز و رها کن کمر گل ز دست / گر کمر خویش بخون تو بست

هست کلاه کمر آفات عشق / هر دو گرو کن بخرابات عشق

که کلهت خواجگی دل دهد / که کمرت بندگی گل دهد

کوشش کزین خواجه غلامی رهی / تا چو نظامی بنظامی رهی

مقالت دوازدهم در وداع کردن این منزل

خیز و وداعی بکن ایام را / از پس دامت فکن این دام را

مملکتی بهتر ازین ساز کن / خوشتر ازین حجره دری باز کن

چون رها و چشمت بره آورد سر / ناله و اشکی بره آورد سر

تا بیکی نم که برین گل زنی / لاف ولیعهدی دل زنی

گر شتری رقص کن اندر رحیل / ورنه میفکن دبه در پای پیل

چونکه ترا محرم یکموی نیست / جز بعدم راه زدن روی نیست

طبع نوازان طریقان شدند / با که نشینی که حریفان شدند

گرچه بسی طبع بطبعی کند / با تو بی تنها که حریفی کند

به که بجوید دل پرهیزناک / روشنی آب درین تیره خاک

تا زنی تفرقه راه پیش / تفرقه کن حاصل معلوم خویش

رخت رها کن که گران روی کسی / گر سبکی زود بمنزل رسی

بر فلک آی تا طلب دل کنی / تا تو درین خاک چو حاصل کنی

کاین خط بنوشته چو در نیم / ره ندهد تا نکندش دو نیم

زانکه چرخ منقط مباش / از خط این دایره در خط مباش

تا نکنی جای قدم استوار / پای منه در طلب هیچکار

در همه کاری که گرانی نخست / رخنه بیرون شدنش کن درست

شرط بود دیده بره داشتن / خویشتن از چاه نگه داشتن

رخنه کن این خانه سیلاب ریز / تا بودت فرصت راه گریز

این چه نشاطست کزو خوشدلی / غافلی از خود که ز خود غافلی

عهد چنین شد که درین تنگنای / تنگدل آیی و شوی باز جای

گر شکنی عهد الهی کنون / جان تو از عهد کجا آید برون

راه چنین شو که چنین دیده / بر دو جهان زن که جهان دیده

زیر شوی تا نشوی مایه ترس / بس منگر تا نشوی مایه ترس

توشه ز دین بر که عمارت کنست / آب ز چشم آر که نیم است

هم بصدف گهر پاک را / باز ده و باز رهان خاک را

دور فلک چون تو بسی بازگشت / دست قوی تر ز تو بسیار گشت

بوالعجبی ساز درین دشمنی / باش زمانی چه زمین افکنی

او که درین پایه هنر پیشه نیست / از سپر و تیغ وی اندیشه نیست

حال

حال مخوان کاین رسن پیچ پیچ / با کشش عشق تو هیچست هیچ

در غم این شیشه چو باید نشست / کش سبکی باد توانی شکست

سیم کشان کاتش زر گشته اند / دشمن خود را بشکر کشته اند

تا بتوان ای دل آتش فروز / دشمن خود را بگلی کش چو روز

با دو حکیم از سر همخوانگی / شد سخنی چند ز بیگانگی

حکایت دو حکیم که با هم موازره میکردند

لاف منی بود تویی بر نتافت / حکم یکی بود دویی بر نتافت

حق دو شناسد که یکی بشنوند / سر دو نیاید که یکی بدروند

بزم دو جمشید مقامی که دید / جای دو شمشیر نیامی که دید

در طمع آن بود که فرزانه را / کز دو یکی خاص کند خانه را

چون عصبت کمر کین گرفت / حجره ز پرداختن آیین گرفت

هر دو بشبگیر نوایی زدند / خانه فروشانه صلایی زدند

کز سر ناساختگی بگذرند / ساخته خویش دو شربت خورند

تا که در آن باغ قوی دل تراست / شربت زهری که هلاهل تراست

ماک دو حکمت بیکی فن دهند / جان دو صورت بیکی تن دهند

خصم نخستین قدری زهر ساخت / کز غضبی سنگ سیه را گداخت

سوخت چه پروانه پر باز یافت / شمع صفت باز بمجلس شتافت

از چمن باغ یکی گل گزید / خوانه فسونی و بر آن گل دمید

داد بدشمن ز پی قهر او / آن گل پر زهر تر از زهر او

دشمن از آن گل که فسون جان نداد / ترس برد خیره شد و جان نداد

آن

آن بفلاح از تن خود زهر برد / وین بیکی گل بتوهم بمرد

هر گل رنگین که بباغ زمست / قطره از خون دل آدمیست

سنگ درین باغ مطبق نشان / خاک برین آب معلق نشان

بگذر از این آب خیالات او / بر پر ازین خاک خرابات او

بر مه و خورشید مبادر وقوف / بر خور خورشید شکن چون کسوف

کین مه زرین که برین خرگهست / غول ره عشق خلیل اللهست

روز ترا صبح جگر سوز کرد / چرخت از روز برین روز کرد

گر گل خورشید فروز آوری / روزی ازین روز بروز آوری

اشک فشان تا بگلاب آیند / تیری این لوح سیاه و سفید

تا چو عمل سیخ و سلامت شوی / چرب تر از دی قیامت شوی

دین قوی دارد بازوی ترا / راست کند عدل ترازوی ترا

هیچ هنر پیشه آزاد مرد / در غم دنیا غم دین را نخورد

چونکه بدین نیست تمنا ترا / دین بنظامی ده دنیا ترا

مقالت سیزدهم در شکایت علایق و تحسین تجرید

پیری عالم نگرد تنگیش / تا نفریبی بجوان رنگیش

بر کف این پیر که بر دل ماست / دسته گل منگری آتش است

چشمه سرابست فریبش مخور / قبله صلبت نمازی مخور

زین همه گل بر سر خاری نه / گر همه هستند تو باری نه

چون نبری زانچه طمع کرده اند / این بری از خانه که آورده اند

چون نبد در بهر قیامت برند / پیر زمان جان بسلامت بری

خواه بنه

خواه بنه مایه گاهی بباز / کانچه دهند از تو ستانند باز

مایه داد و ستدت اینچنان / کین بدهند باز ستانند آن

گرچه یکی کرم بریشم گرست / باز یکی کرم بریشم خورست

شمع کن آن زلو گل خفقری / تا چو چراغ از گل خود برخوری

تن بشکن نه در پی گو مباش / زر بفکن شش سر پی گو مباش

پای کرم بر سر زر نه درست / تات نخوانند چه بت زرپرست

زر که برو سکه مقصود نیست / آن زر و زینج سیبت یکیست

دوستی از زر چو نشان زر است / در دم طاوس همان پیکر است

سکه زر چونکه بآهن برند / پادشاه بیشتر آهنگرند

ساخت از وهمت قارون کلاه / از سر آن رخنه فرو شد بچاه

یار تو شد یا بس سر تست جای / یار کهت شد چو نهی زیر پای

دادن زر از همه جان دادنست / ناستدن بهتر از آن دادنست

در ستدن حرص جهانت دهد / در شدن آسایش جانت دهد

زانکه بستانی و بفشانیش / بهتر از آن نیست که بستانیش

زر چو نهی روغن صفرا گرست / چون بخوری میوهٔ صفرا پرست

زر که ز شرق بدر افشانده‌اند / بیخبران مغز نبیش خورده‌اند

هر چه دهد شرقی صبح بام / مغربی شام ستاند بشام

دانی کان همه جانها زر است / نایب درت همه مرغان پر است

آن زر و زوی که بسنگ و شق / راست برآید بتر از وی عشق

گرچه فریبنده و زیبنده است / خاک برو کن که فریبنده است

بس

کیست که آن دزد کلاهش نبرد / واقف این غول ز راهش نبرد

حکایت گفته

کعبه روی عزم ره آغاز کرد / قاعدهٔ کعبه روان باز کرد

زانچه فزون از غرض کار داشت / مبلغ یک بدرهٔ دینار داشت

ملک فلان صوفی آزاد کرد / کاستی از عالم کوتاه کرد

در دلم آمد که امانت درست / در کس اگر نیست دیانت درست

رفت و نهانیش فرا خانه برد / بدرهٔ دینار بصوفی سپرد

گفت نهان دار درین پرده راز / تا چه میآیم ازیش باز

یارب زنهار که تا چند بود / تا دل درویش درین بند بود

خواجه ره بادیه را در گرفت / شیخ زر عاریه را بر گرفت

گفت بزرگان خود آراستم / یافتم این گنج که میخواستم
زد خورم تا نخوری بستگی / آنچه خدا داد باهستگی
باز گشاد از گره آن بند را / داد طرب داد شبی چند را
جمله آن زر که بر خویش داشت / بذل شکم کرد و شکم پیش داشت
دست بدان حلقه دینار کرد / زلف بتان حلقه زنار کرد
خرقه بشخشانه شده پاره پاره / تنگدلی مانده و عذری گزار
صید چنان خورد که دماغش نماند / روغنی از بهره زاغش نماند
حاجی بیت چون ز سفر گشت باز / کرد ابر هندوی خود ترکتاز
گفت بیاور بمن این شیر هوش / گفت چو گفتا زر و گفتا خموش
در کرم آویز و رها کن لجاج / از ده ویران که ستاند خراج

حرف

حرف شد آن بدره هبا در هبا / مفلس و بدره ز کجا تا کجا
غارت زی ترک نبودست کس / خانه ابهند و کنیز دست کس
رکن توام رکن دلم را شکست / خوردم از آن خورده که بر ما نشست
گفت کرم کن که پشیمان شدیم / کافر بودیم مسلمان شدیم
طبع جهان از خلل آبستن است / کز خللی رفت خطا از من است
ناگرمش گفت بصد رستخیز / خیز که درویش بیایست خیز
سیم خدا چونکه بخود بازگشت / سیمکشان کرد و از آن در گذشت
ناصح خود شد که بدین در مسیح / هیچ ندارد چه ستانم ز هیچ
زو چه ستانم که خوی نیستش / جز گرویدن گروی نیستش
آنچه ازین مال درین صوفیست / سیم و بیر و الف کوفیست

گفت نخواهی که دبالت کنم / آنچه حرامست حلالت کنم

دست برآر از فلک زرق باز / زانکه کوته و درست دراز

هیچ دل از حرص حسد پاک نیست / مایه ز مفلس نتوان باز خاست

منزل عیبست هنر پیشه رو / دامن دل گیر و وفا کوشه رو

شحنه این ملک چه غارت گرست / مفلسی از محتشمی بهتر است

چرخ نه در پی درمان منیرند / قافله محتشمان منیرند

دیدم از آنجا که جهان منیست / کافت زنبور شیرینیست

شیر مگر تلخ بدان گشت دزد / کس مرگش نخورد دام و دد

شمع ز بر خواستنی دیر نشست / مه ز تمامی طلبیدن شکست

باد که با گرگ بخاک آشتیست / ایمن این راه ز یاد آشتیست

هر چه تهیرا مگر آگاهیست / کافت ماهی ز دم ماهیست

زر که ترا رفت نیاز تو شد / فاتحه هیچ نماز تو شد

پاک نکردی ز ره این نیاز / تا چو نظامی پاکباز

ای شده خوشنود بیکبارگی / چون خر گاوی بعلف [illegible]

مقالت چهاردهم در شرط بیداری از غفلت

فارغ ازین مرکز خورشید درد / غافل ازین دایره لاجورد

از پی صاحب خبرانست کار / بیخبرانرا چه غم از روزگار

بر سر کار آی چرا خفته / کار چنان کن که پذیرفته

من چو خفی که کمین کرده‌اند / کارشناسان نه چنین کرده‌اند

بر نگر ای پیشه غم پیش بین / در نگر و عاجزی ما به بین

عقل تو پیر است فراموشکار / تا ز تو یاد آر یادش بیار

گرفت عقل نبودی ترا / نام که بردی و ستودی ترا

عقل مسیحاست از و سر مکش / گر نه خری خر بدغل در مکش

باز ره عقل مشو نور گیر / باز درش دامن خود دور گیر

مست مکن عقل ادب ساز را / طعمه گنجشک مده باز را

می که هلال آمده در هر مقام / دشمنی عقل تو کردش حرام

می که بود کاب تو در جام اوست / عقل شد آن چشمه که آرام اوست

گرچه می اندوه جهان را برد / آن مخور آن خواجه که آن را برد

می نمکی دان جگر آمیخته / بر جگر بی نمکان ریخته

گر خبرت باید چیزی مخور / کز همه چیزت کند بیخبر

بیخبر

بیخبر آن مرد که چیزی چشید / کش قلم بیخبری در کشید

میل کش چشم خیالات شو / کنده نه پای خرابات شو

ای چو الف عاشق بالای خویش / الف تو با وحشت سودای خویش

گر الفی مرغ برافکنده باش / گر چو بی حرف [illegible] افکنده باش

چون الف آراسته مجلسی / هیچ نداری الف مفلسی

خار نه کوچ گرایی کنی / به چو گل بی سر و پایی کنی

طفل نه پای ببازی مکش / عمر نه سر بدرازی مکش

روز به آخر شد و خورشید دور / سایه شود پیش تو کم شو چو نور

روز نه بینی که بیابان شود / سایه هر چیز دو چندان شود

سایه پرستی چه کنی همچو باغ / سایه شکن باش چه سود چراغ

ای زیر و زبر سراپای تو / زیر و زبر تر فلک رای تو

صبح بر آن میدهدت مشت زر / تا تو ز خود دست بشویی مگر

چون تو دری طشت بشویی جامه سوی / آب ز سرچشمه خورشید جوی

قرصه خورشید که صابون تست / شوخ کن از جامه پر نور تست

از بس آتش که طبیعت فشاند / در جگر عمر تو آبی نماند

گر تنت از چرک غرض پاک نیست / نی همه زر سرخ بود باک نیست

گر سخن از پاکی عنصر شود / معده دوزخ ز کجا پر شود

دانش تنها نه که از کرم سرد / راستی مرد بود درع مرد

از کژی افتی بکم و کاستی / از همه غم رستی اگر راستی

گرچه ترازو شده راست کار / راستی دل بترازو در آر

هست

هست یکایک همه بر جای خویش / روز نشینی جمله بیارند پیش

با تو نمایند نهانیت را / کم دهی پیش نسیانیت را

خود مکن ای تیغ ترازو روان / گر نه فزون میده کم میستان

راستی آنجا که علم بر زنند / باری حق دست بهم بر زنند

حکایت

پادشهی بود رعیت شکن / از سر حجت شده حجاج فن

هر چه بتاریخ شب از صبح زاد / بر در او درس شدی بامداد

رفت یکی پیش ملک صبحگاه / راز گشاینده تر از صبح ماه

از قمر آموخته شب بازیی / وز صحرا آموخته غمازیی

گفت فلان پیر ترا در نهفت / خیره کش و ظالم و خونریز گفت

شاه شد از گفتن خشمناک / گفت هم اکنون کنم او را هلاک

نطع برافکند و برو ریگ ریخت / دیو ز دیو انگیش میگریخت

شد ببر پیر جوانی چو باد / گفت ملک بر تو حیات نهاد

پیشتر از خوردن آن دیو را / خیز و برو باش نیازی بجا

پیر وضو ساخت کفن برگرفت / پیش ملک رفت سخن درگرفت

دست بهم بود شه شیر رای / وز سر کین دیو سوی شب پای

گفت شنیدم که سخن رنده / کینه کش و خیره کشم خونده

آگهی از ملک سلیمانیم / دیو ستمکاره چرا خوانیم

پیر بدو گفت نه‌ای خفته‌ام / زین سر تو گفتی سرت گفته‌ام

آینه چون نقش تو بنمود راست / خود شکن آینه گشتی خطاست

راستیم

راستیم بین و بمن وارهش / گر نه چنین هست هم اکنون بکش

پیر چو بر راستی اقرار کرد / راستی پیر درو کار کرد

گفت هبوط کفنش برکشید / غالیه خلعت تو درکشید

از سر بیدادگری گشت باز / دادگری گشت رعیت نواز

راستی خویش نهان کس نکرد / بر سخن راست زیان کس نکرد

گر سخن راست بود همچو دُر / تلخ بود تلخ که الحق و مُر

چون سخن از راستی آری بجای / ناصر گفتار تو باشد خدای

طبع نظامی و دلش راستند / کارش ازین راستی آراستند

مقالت پانزدهم در چند نوادرکان

هر نفس آن پرده چابک فریب / بازیی از پرده برآرد فریب

نطع پر از زخمه و رقاص نه / بحر پر از گهر و غواص نه

آن درم دولت آن تاج و تیغ / نیست درین از تو نخواهی دریغ

گر رسدت دم بدم جبرئیل / نیست قضا ممسک و قدرت بخیل

پای درین ره نه و رفتار نیست / حلقه این در زن و اسرار نیست

سنگش یاقوت و زمین کیمیاست / چون نشناسی تو غرامت کراست

دست تصرف قلم آنجا نوشت / کین همه گنجینه درین خاک هشت

هر دم ازین باغ بری میرسد / تازه تر از تازه تری میرسد

رشته دلها که درین گوهر است / مرسله مرسله زیباتر است

راه روان از پی یکدیگرند / طایفه از طایفه زیرکترند

عقل شرف جز بمعانی نداد / قدر به پیری و جوانی نداد

سنگ

سنگ شنیدم که چو گردد کهن / لعل شود مختلف این سخن

هر چه کهنتر بترند این گروه / هیچ نه خر بانگ چه یابوی کوه

آنکه ترا دید بود شیرخوار / شیر تو زهرش بود ناگوار

در کهن انصاف توان کم بود / پیر هوا خواه جهان کم بود

گل که نو آمد همه راحت درست / خار کهن شد چه جرامت درست

از نوی انگور بود طوطیا / در کهنی مار شود اژدها

عقل که شد کاسه سر جای او / مغز کهن نیست بزیر پای او

آنکه رصد نامه اختر گرفت / حکم ز تقوی کهن بر گرفت

پیر سگانی که چه شیران چرند / گرگ صفت ناف گزالان درند

گر کنم اندیشه ز گرگان پیر / یوسفیم یمن و یمن بر مگیر

زخم بیک زخمه پیران خوشست / آب جوانی چکنم کاتشست

گرچه جوانی همه فرزانگیست / هم نیکی شاخ ز دیوانگیست

یاسمنی چند که پیری کنند / دعوی و هندی و سپیدی کنند

منکه چو گل گنج فشانی کنم / دعوی پیری بجوانی کنم

خود منشی کار خلق کردنست / خصمی خود یاری حق کردنست

آن مه تو را که تو دیدی هلال / پردهیش نام چو گیرد کمال

نخل چه بر پایه بالا رسد / دست چنان کش که بخرما رسد

دانه که طرهست فراگوشه / دانه مخوانش که شود خوشه

حوضه چو دریا شود از آب جوی / تا بهمان وقت که بینی دروی

شب چه بیست از همه چشم سحر / دور درو دید بچشم دگر

بی ز شکر گرچه کیایی رسد / در شکرش بیست که کجا میرسد

دل بهنر ده نه بدعوی پرست / صید هنر باش بهر جا که هست

زاب صدف گرچه فراوان بود / در ز یکی قطره باران بود

منکه بیابد دل و جان یافتن / با گهری تاج زمان یافتن

هر علمی را که قضا نو کند / حفظ تو باید که روا رو کند

بر نشکستند هنوز اسباط / در ننوشتند هنوز اسباط

محتسب مینی مشو زینهار / تا نخوری دره ابلیس وار

قصه شنیدم که با قضای مرد / بود ملک زاده جوانی چو سرو

حکایت

مضطرب از دولتیان دیار / ملک برو شیفته چون روزگار

تا ز کیش راکهنان هم ستیز / بر خطر او ز خطر نیم خیز

یکشب ازین فتنه برآمد بشه / دید دو پیرش دران خواب گفت

کای مه نو برج کهن را بکن / وی گل نو شاخ کهن را بزن

تا بتو بر ملک مقرر شود / عیش تو از خوی تو خوشتر شود

شه چو سر از خواب گران بر گرفت / آن دو سه تن را ز میان بر گرفت

تا ره بنا کرد و کهن در نوشت / ملک بدان تا ره ملک باز گشت

رخنه گر ملک سر افکنده به / لشکر بد عهد پراکنده به

سر نکشد شاخ نو سرو بن / تا نزنی گردن شاخ کهن

تا نشود بسته لب جویبار / پنجه دعوی نگشاید چنار

تا نکنی رهگذر چشمه پاک / آب نزاید ز دل چشمه خاک

با تو برون از تو برون پرورست / گوش ترا نیک نصیحت گرست

یکنفس آن تیغ برآر از غلاف / چند خلافش کنی ای ناخلاف

آن نفس از حقه ای خاک تست / این حق آنهم نفس پاک تست

دولتیان کاب درم یافتند / دولت باقی بکرم یافتند

تخم کرم کشت سلامت بود / چون بر سر زاد قیامت بود

یارب ازان گنج که احسان تست / کار نظامی سره کن کان تست

مقالت شانزدهم در چابک روی و سکوک طریقت

ای به نسیمی علم افراخته / پیش غباری قلم انداخته

ده نه و دروازه دهقان زده / ملک نه و تخت سلیمان زده

تیغ نه و زخم بیاندازه چیست / گوش نه و این همه آوازه چیست

چون دهن تیغ درم ریز باش / چون شکم گوش تهی خیز باش

میکشدت دیو نه افکنده / دست مده مرده نه زنده

پیش ازین پشت صلیبی مکن / دعوی شمشیر خطیبی مکن

خطبهٔ دعوی بنصیحی رسد / عطسهٔ آدم بمسیحی رسد

هر که چو پروانه دمی خوش زند / یکتنه بر لشکر آتش زند

یکدو نفس خوش کن و جانی مگیر / خرقه در انداز و جهانی مگیر

بخشش تو تا سر و پایی که هست / نیست خدایی بخدایی که هست

شیر شو از گربهٔ مطبخ مترس / طاق شو از آتش دوزخ مترس

گرد غلی باش بر آتش حلال / گر زر و یاقوتی از آتش منال

چند غرور از پی این خاکدان / چند منی این دو سه من استخوان

پیشتر

پیشتر از ما دگران بوده اند / کز طلب جاه نیاسوده اند

حاصل آنجاه ببین تا چه بود / سود بد اما بزیان شد چه بود

گر تو زمین داشته خورشید ماه / پای نهی بر فلک از قدر و جاه

چونکه ازین دایره زیر اوفتی / چونکه زمینی نه بزیر اوفتی

تا سر خود را نبری طره وار / پای بدین طره منه زینهار

مرغ نه پر نتوانی پرید / تا نکنی جان نتوانی رسید

با فلک از راه شگرفی درآی / تاب شکرانه در افتد بپای

مار تو خوردی گنه زهر چیست / جرم تو کردی خلل دهر چیست

دهر نکوئی مکن ای نیک مرد / دهر بجای من و تو بد نکرد

چون من و تو هیچکسان رهنیم / بهره بر دهر چه تاوان نهیم

جهد بسی کرد و شکر فی بسی / تا کند از ما بتکلف کسی

تا نبود جوهر لعل آب دار / مهر قبولش نبود شهریار

سنگ بسی بر طرف عالمست / آنکه ازو لعل کند آن کمست

خار و سمن هر دو نسبت گیاست / این خسک و دیده آن طوطیاست

گرچه بیابد مدد آب جوی / از گل و اصلی نشود رنگ و بوی

آب گرفتم لطف افزون کند / خار و خسک را بسمن چون کند

گر نه بدین قاعده بودی قرار / قلب شدی قاعده روزگار

کار بدولت نه بتقدیر ماست / تا بجهان دولت و روزی کراست

مرد ز بیدولتی افتد بخاک / دولتیان را بجهان در چه باک

ملک بدولت نه مجازی دهند / دولت کسرا نیازی دهند

کرد

کرد سر دولتیان چرخ ساز / تا شوی از چرخ زدن بی نیاز

با دو سه گزین مشو آرام گیر / مقبل ایام شو ایام گیر

بخت ور از طالع جوزا برای / جوز شکن آنکه ز بخت آزمای

ساده دلست آب دلخوش رسید / کز گره عود بر آتش رسید

پیر و دل باش و مده دل بکس / خود تن تو زحمت راه تو بس

چیدنی ز دست بشاخی دگر / گاه مرا دولت ازین بیشتر

جمله عالم بگرفتن رواست / چون بگذاری طلبیدن چراست

حرص بهل کت ره طاقت زند / گردن حرص از تو قناعت زند

مرکز این خانه پیروزه رنگ / بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ

یا مکن اندیشه بچنگ آورش / یا بیک اندیشه به تنگ آورش

معرفتی در گل آدم نماند / اهل دلی در همه عالم نماند

در دو هنر نامه‌ای نه دبیر / نیست یکی صورت معنی پذیر

دوستی از دشمن معنی مجوی / آب حیات از دم عفعی مجوی

دشمن دانا که غم جان بود / بهتر از آن دوست که نادان بود

حکایت

کودکی از جمله آزادگان / رفت برون با دو سه همزادگان

پایش از آن پویه در آمد ز دست / مهره دل و مهره پایش شکست

شد نفس آن دو سه همسال او / تلخ‌تر از حادثه حال او

آنکه درو دوستری بود گفت / درین چاهش بباید بهفت

تا نشود زار چو روز آشکار / تا نشویم از پدرش شرمسار

عاقبت

عاقبت اندیش‌تر از کودکی / دشمن او بود از ایشان یکی

گفت همانا که درین همرهان / صورت اینحال نماند نهان

چونکه مرا زین همه دشمن نهند / تهمت این واقعه بر من نهند

پیش پدر رفت خبردار کرد / تا پدرش چاره آن کار کرد

هر که درو جوهر دانائیست / بر همه چیزش توانائیست

بند فلک که تواند گشاد / آنکه برو پای تواند نهاد

چون ز کم و بیش فلک درگذشت / کار نظامی ز فلک برگذشت

مقالت هفدهم در پرستش و تجرید خلوت

ای ز خدا غافل و از خویشتن / در غم جان مانده و در رنج تن

این منی و منکه درین قالبست / هیچ مگو جنبش او تا لبست

چون خم گردون بجهان در مسیح / آنچه نه آن توبه آن در مسیح

زور جهان بیش ز بازوی تست / سنگ وی افزون ز ترازوی تست

قوت کوهی ز بخواری مخواه / آتش دیگی ز شراری مخواه

هر کمری کو برضا بسته شد / تا ابد از خدمت تن رسته شد

حرص ربا خواره ز محرومیست / تاج رضا بر سر محکومیست

کیسه برانند درین رهگذر / هر که زی کیسه تر آسوده تر

محتشمی دردسری بیشتر / گر نه برد دامن افلاک گیر

گوشه کمرش دلی دانست تنگ / ریش کشان دید دو سرا بجنگ

گفت رخم گرچه زنانی نشست / کایمنم از ریش کشان نیم خوشست

مصلحت کار در آن دیده اند / کز خر تو بار تو بخریده اند

تا تو

تا تو چو عیسی بدر دل رسی / بیخرد و بیبار بمنزل رسی

مومنی اندیشه بکری مکن / در تنگی کوش و سبطری مکن

موج هلاکست سبک بر شتاب / جان به بر و تاب در افکن بآب

به چو زنی مغز و خراب ایستی / تا چه کرد بر سر آب ایستی

قدر به بیخردی خوردی و جوابی درست / گنج بزرگان بخرابی درست

مرده مردار مشو چون زغن / داغ شود پای بخون در مزن

گر تن بیخون شده چون نگاه / ایمنی از رحمت مردار خوار

خون جگر دان بشرابی شده / آتشی از شرم بآبی شده

تا قدری قوت جان بشکنی / شربت آهی خوری از آهنی

ترک کن این خوی بیکبارگی / خرقه نگه دار بکمخوارگی

شیر ز کم خوردن خود سر گشت / خیره خوری قاعده آتش است
روز بیک قرص که خرسند گشت / روشنی چشمه خرمند گشت
شب که صبوحی نه بهنگام کرد / خوردن بادش سیه اندام کرد
عقل ز بسیار خوری کم شود / دل چو سر غم سپر غم شود
عقل تو جانست که جانش توئی / جان گنجی و طلسمش توئی
کی دهد آن گنج ترا روشنی / تا تو طلسم در او نشکنی
خاک بنامعتمدی گشت فاش / صحبت نامعتمدی گو مباش
گوهر عمرت بغم آید بسر / از پی تو غم بخورد گو مخور
گفت بنزدیک پدر این میده چیست / بر سیهی چون تو بباید گریست
گفت چو هستم ز جهان نامید / روی سیه بهتر و دندان سپید

چون تو

چون تو نداری سر این شهر بند / برق شود بر همه عالم بخند
خنده طوطی لب شکر شکست / قهقهه بر دهن کبک بست
خنده چه بیوقت گشاید گره / گریه از آن خنده بیوقت به
سوختن و خنده زدن برق وار / کوتهی عمر دهد چون شرار
تا نزنی خنده دندان نمای / لب بکه خنده بدندان نمای
گریه بجز مصلحت دیده نیست / خنده بسیار پسندیده نیست
گر کهنی بینی و گر تازه / بایدش از نیک و بد اندازه
خیز و غمی میخور خوش می نشین / گاه چنان باید و گاهی چنین
در دل خوشناله پر سوز نیست / باشد شب گهر روز نیست
هیچکس آبی ز هوائی نخورد / تابش آن آب بقائی نخورد

هر شبه را جرسی داده‌اند / هر شکری را مگسی داده‌اند
دایه دانای تو شد روزگار / نیک و بد خویش بدو واگذار
گر دهدت سرکه چو شیره مجوش / خیر تو داند تو چه دانی خموش
ثابت این راز مقیمی بود / همنفسش خضر کلیمی بود
بار بزرگانت بباید کشید / تا به بزرگی بتوان رسید
بار مساعد بکه ناخوشی / کام کشی گرد ندامن کشی

حکایت

رهروی از جمله پیران کار / میشد و با پیر مریدی هزار
پیر در آن قافله یکباره باک / داد بضاعت بابنای خاک
هر یک از آن عاشقی برفشاند / تا همه رفتند یکی خاک ماند

پیر برو گفت چو افتاد رای / کان همه رفتند تو ماندی بجای
گفت مریدی دل من جای تو / تاج سرم خاک کف پای تو
من نه بیاد آمدم اول نفس / تا که ایم باز شوم باز پس
منتظر داد بدادی شود / آنده ز باد ببادی شود
زود رود زود نشیند غبار / زانکه یکی جای نگیرد قرار
کوه ز آهستگی آمد بجای / از سر آن گشت چنین دیرپای
پرده دری پیشه دوران بود / بارکشی کار صبوران بود
بارکش زهد شو از بر نه / بار طبیعت مکش از خر نه
تا خط زهد است مزور نشد / دیده بدو تر شد و او تر نشد
زهد که در زرکش سلطان بود / قصه زنبیل و سلیمان بود

شمع که هر شب بر ز افشانیست | زیر قبا شاهد پنهانیست
زهر غریبست بمیخانه در | گنج عزیزست بویرانه بر
زهر نظامی که طراز خوشست | زیر نشینی علم زر خوشست

مقالت هژدهم در وحشت این منزل

قلب زنی چند که برخواستند | قالبی از دوستی آراستند
چون شکم از روی بکن پشتشان | حرف نگه دار را نگشتشان
پیش تو از نور موافق ترند | وز پس از سایه منافق ترند
ساده تر از شمع و گره تر ز عود | ساده بدیدار و گره در وجود
جور بدیدار عنایت گذار | عیب نویسان شکایت نگار
مهر دهن بر دهن آموخته | گسسته گره بر گره آموخته

گرم

گرم دلی از جگر افسرده تر | زنده دلی از دل جان تازه تر
صحبت شان بر محک دل مزن | مست نه پای درین گل مزن
خازن گوهر مگو رازشان | عمر نخواهی مده آوازشان
لاف زنان گر تو عزیزی شوی | جهد کنان گر تو بچیزی رسی
چون بود از صلح و ز ناداشتی | خشم خدا باد بر آن آشتی
هر نفسی کان غرض آمیز شد | دوستی دشمن انگیز شد
دوست بود مردم راحت رسان | گر نه رها کن سخن ناکسان
گربه بود گر هم پوستی | بچه خود را خوری از دوستی
دوست کدام آنکه بود پرده دار | پرده درند آن همه چون روزگار
جمله بر آن کز تو سبق چون برند | سکه کارت بچه افشان برند

با تو عنان بسته صورت شوند / وقت ضرورت بضرورت شوند

تن چه شناسد که ترا یار چیست / دل بود آنکه که وفادار کیست

یکدل داری ز غم دل هزار / یکگل پژمرده و صد نوک خار

ملک هزارست فریدون یکی / غالیه بسیار و دماغ اندکی

پرده این دهر که در عالمست / راز ترا همدل تو محرم است

چون دل تو بند ندارد برون / عقل چه خواهی ز دل دیگران

ورنه تنگدل شده این خطاست / راز تو چون رفت بصحرا چراست

گر دل تو پر شکی راز گفت / شیشه که میخورد چرا باز گفت

چون بود از همنفسی ناگزیر / همنفسی ز نفس وا مگیر

پای نهادی چه بری داوری / گوش کنم دست بدست آوری

تا نشناسی

تا نشناسی گهر باز خویش / طرح مکن گوهر دریای خویش

حکایت

خاصگی محرم جمشید بود / خاص تر از ماه بخورشید بود

کار جوانمرد بدان در کشید / کز همه عالم ملکش بر کشید

با همه نزدیکی شه آنجوان / دورتری جست چو تیر از کمان

راز ملک جان جوانمرد گفت / با کسی آن راز نیارست گفت

پیرزنی رو بجوانمرد یافت / لاله او چون گل خود زرد یافت

گفت چو سرو از چه خزان کرده / کاب ز جوی ملکان خورده

زرد چرایی که از آن تنگ شیر / تنگدلی جست درین دلخوشی

بر تو جوان گونه پیری چراست / لاله نه زردی تو خیری چراست

شاه جهان را نه توئی عشق دان / رخ بگشا چون دل شاه جهان

سرخ شود روی رعیت ز شاه / خاصه رخ خاصگیان سپاه

گفت جوان را ز تو زین غافلست / بیخبری زانچه مرا در دلست

صبری را همنفس درد کرد / روی مرا صبر چنین زرد کرد

شاه نهادست بمقدار خویش / در دل من گوهر اسرار خویش

هست بزرگ آنچه درین دل نهاد / راز بزرگان نتوانم گشاد

در سخنش دل بچنان بسته‌ام / کز سر کمکار زبان بسته‌ام

زان نکنم با تو در خنده باز / تا ز نهان بر نبرد مرغ و باز

گر دل از آن راز به بیرون شود / در دلم آن را که دلم خون شود

زان نکنم راز نهان آشکار / بخت خورد با سر من زینهار

پیر زنش گفت مبر نام کس / همدم خود همدم خود دان و بس

هیچکس محرم این دم مدان / سایه خود محرم خود هم مدان

زرد بآن چهره دینارگون / زانکه شود چرخ بغرغاب خون

میشنوم چند منکه شی مار / پیش زبان گو بر سر زینهار

سر طلبی تیز و زبانی مکن / روزنه راز فشانی مکن

مرد فرو بسته زبان خویش بود / آن سگ دیوانه زبان کش بود

مصلحت نیست زبان تیز کام / تیغ پسندیده بود در نیام

راحت این بند بجانها درست / کافت سرها بزبانها درست

دارد درین طشت زبانی نگاه / تا سرت از طشت نگوید که آه

لب مگشا گرچه درو توشه‌هاست / کز پس دیوار بسی گوشهاست

تا چه بنفشه نفست بشنوند / هم بزبان تو سرت تر روند

بد شنو وقت فراموشی است / زشت مگو نوبت خاموشی است

چند نویسی قلم آهسته دار / بر تو نویسند قلم بسته وار

آب صفت هر چه شنیدی بشوی / آینه سان هر چه ببینی بگوی

کانچه ببینند غیوران بشب / باز نگویند بروز ای عجب

لاجرم این گنبد عالم فروز / آنچه بشب دید نگوید بروز

گر تو درین پرده ادب دیده / باز مگو آنچه بشب دیده

شب که نهانخانه گنجینه هاست / در دل او نیز بسی رنجهاست

برق روانی که درون پرورند / آنچه ببینند بر او بگذرانند

هر چه سر از عرش درون میبرد / گوی بمیدان برون میبرد

چشم

چشم زنانی که درو دوستند / از سر مو بند و ز تن پوستند

عشق تو در پرده کرامات شد / چون برر آمد بخرابات شد

این گره از رشته دین کرده اند / پنبه حلاج بدین کرده اند

غنچه که جان پرده این راز کرد / چشمه خورشید دهن باز کرد

این خورش از کاسه دل خوش بود / چون بدهان آوری آتش بود

اینت فصاحت که زبان بستگیست / اینت شتابی که در آهستگیست

روشنی دل خبر آنرا دهد / کو دهن خود دگرانرا دهد

گر دل خرسند نظامی تراست / ملک قناعت بتمامی تراست

مقالت نوزدهم در استقبال آخرت و شرح آن

مجلس خلوت نگر آراسته / روشن و خوش چون مه ناکاسته

شمع فروزان شکر ریخته / تخت زده غالیه آمیخته

تا توی دنیا طلب دین گذار / بانگ برآورد رقیبان تار

کز در بیداد گران باز گرد / گرد سراپرده این راز گرد

از تف این بادیه جوشیده / بر تو بنوشند که نوشیده

هر دو نفس بوسک گرم کن / روبه از آن دوخت مگر پوستین

دوزخ کو گرد شد این تیره دشت / ای خنک آنکس که سبکتر گذشت

آب دهانی بادب گرد کن / در تف این چشمه کو گرد کن

باز ده این دام فلک داده را / نرخ کن این خاک زمین زاده را

جمله در انداز باستادیی / تا تو فرومانی و آزادیی

هر چه درین راه می میکند / بر من و تو راه زنی میکند

خصمی

خصمی کژدم بتر از اژدهاست / کان همه پنهان شد و این پر بلاست

دشمن خورده است بلای بزرگ / غفلت از و هست بلای بزرگ

خورد مشو گرچه شوی خرد کین / خرد شوی گر نشوی خرد بین

با همه خردی بقدر مایه زور / میل کش بچه شیر است مور

خانه پر از درد جواهر بپوش / بادیه پر غول بتسبیح کوش

غارتیانی که رها دل زنند / راه بنزدیک منزل زنند

ترسم از آنشب که شبیخون کنند / خوارت ازین خانه به بیرون کنند

قافله پرده بمنزل رسد / کشتی پر گشته بساحل رسد

تاب نه بینند نهان شو چو خاب / تاب نرانند روان شو چو آب

پای درین صومعه بنهادنیست / چون تهی آواز شدن دادنیست

گر نشوی در جگرت چون نهند / رخت ازین صومعه بیرون نهند

گر سفر از خاک نبودی هنر / چرخ شب و روز نکردی مفر

تا نگرفت دیو گریبان خیر / دامن دل گیر و در ایمان گریز

شرع ترا خواند سماعش مکن / طبع ترا نیست وداعش مکن

شرع ترا ساخته رنجان دست / طبع پرستی مکن او را پرست

از در هر کس چو صبا در متاز / یادم هر کس چو هوا در مساز

گر همه چون سایه تو چون نور باش / گر همه داری ز همه دور باش

چنبر تست این فلک چنبری / تا تو ازین چنبر سر چون بری

گر تو بر قصه کنی حال خویش / با خبری گویدت از سال خویش

تنگ بود غور تو با غور او / صبح بود عمر تو با دور او

آخر گفتار تو خاموشی است / حاصل کار تو فراموشی است

تا بجهان در نفسی میزنی / به که در عشق کسی میزنی

کین دو نفس با تو چه افتاده / خود نبود جز بچنان باده

هیچ قبایی نبرد آسمان / تا دو کله دار نبرد از میان

هر چه کنی عالم کافر ستیز / بر تو نویسد بقلمهای تیز

آنچه گشایی ز در عذر و ناز / بر تو همان در بگشایند باز

چشم تو گر پرده تنازیست / با تو درین پرده همین بازیست

نیک و بد آنان که پسندیده اند / نیک بلی بد نپسندیده اند

هر که رهی رفت نشانی بداد / هر که بدی کرد زمانی بداد

صورت اگر نیک و اگر بد بری / نام تو آنست که با خود بری

خار بود نام گل خارپوش / عنبرین نامهٔ عنبرفروش

قلب مشو تا نشوی وقت کار / هم ز خود و هم ز خدا شرمسار

بانگ برین جور جگرتاب زن / سنگ برین شیشهٔ خوناب زن

رحم کن این لعبت شنگرفی را / در قلم نسخ کش این حرفی را

دست برین قلعهٔ قلعی برآر / پای برین ابلق چنگی برآر

تا فلک از منبر نه خرگهی / بر تو کند خطبهٔ شاهنشهی

کار تو باشد علم افراختن / کار منست این علم انداختن

آدمی و رفع ملک میکنیم / دعوی از آن سوی فلک میکنیم

قیمتم از قامتم افزون تر است / دورم ازین دایره بیرون تر است

آب نه و بحر شکوهی نگر / خیمه نه و گنج پژوهی نگر

چون

چون فلکم بر سر گنجست پای / لاجرمم سخت بلندست جای

حکایت

دور خلافت چو بهاران رسید / دولت عباسی بگردون رسید

نیم شبی پشت بهمخوابه کرد / روی در آسایش گرمابه کرد

موی تراشی که سرش میسترد / موی بموئی نعمتش میبرد

کای شده آگاه ز استادیم / خاص کن امروز بدامادیم

خطبهٔ تزویج پراکنده کن / دختر خود نامزد بنده کن

طبع خلیفه قدری گرم گشت / باز پذیرهٔ آزرم گشت

گفت جرأت جگرش یافتست / دهشتی از وحشت او یافتست

بیخودیش کرد چنان یافه گوی / گر نه نکردش ز من آن چیست جوی

روز دگر نیک ز تن ار مرد / بر درم قلب همان سکه بود

تخریبش کرد چنین چند بار / قاعده‌ای نکشت از قرار

کار چو بی رونقی از نور برد / قصه بدستوری دستور برد

کز قلم موی تراشی درشت / بر سرم این آمد و این سرنوشت

منصب دامادیش بایدش / ترک ادب بین که چه فرمایدش

هر که کاید قضا بر سرم / سنگ زند بر من و بر گوهرم

در دهنش خنجر در دست تیغ / سر بدو شمشیر سپارم دریغ

گفت وزیر ای منم از رای او / بر سر گنجست مگر پای او

چونکه رسد بر سرت استاده مرد / گر ز قدمگاه نخستین بگرد

گر بجهد گردن کتوا بزن / ورنه قدمگاه نخستین بکن

میر

میر مطیع از سر طوعی که بود / جای بدل کرد بنوعی که بود

چون قدم از اول منزل پرید / گونه حجام دگرگونه دید

کم سخنی دید دهن دوخته / چشم و زبانی ادب آموخته

تا قدمش بر سر گنجینه بود / صورت شاهیش در آیینه بود

چون قدم از گنج تهی ساز کرد / کلبه حجامی خود باز کرد

زود قدمگاهش بشکافتند / گنج بزیر قدمش یافتند

هر که قدم بر سر گنجی نهاد / خوش سخن آمد در گنجی نهاد

گنج نظامی که طلسم افکنست / سینه صافی و دل روشنست

مقالت بیستم در وقاحت ابنای عصر

ما که بخود دست بر افشانده‌ایم / بر سر خاکی چه فرو مرده‌ایم

صحبت این خاک ترا خار کرد / خاک چنین تعبیه بسیار کرد

عمر همه رفت بنس کمتریم / قافله از قافله واپس تریم

این دو فرشته شده در بند ما / دیو زند پای به پیوند ما

گرم رود سرد چو گلخن گریم / سرد دل و گرم چو خاکستریم

نور دل روشنی سینه کو / راحت آسایش پارینه کو

صبح شب آهنگ قیامت رسید / شد علم صبح روان با امید

خنده غفلت بدهان در شکست / آرزوی عمر بجان در شکست

از کف این خاک بافسونگری / چاره آن ساز که جان چون بری

بر پر ازین دام که خون چاره نیست / زیرکی از بهر چنین چاره نیست

گرگ ز روباه توانا تر است / روبه از آن بود که نادان تر است

جهد بدان کن که رفتار شوی / خود نپرستی و خدا را شوی

خاک دلی شو که وفایی در دست / هر گل انصاف حوایی در دست

هر هنری کان ز دل آموختند / بر ره منهج وفا دوختند

هر هنری در تن مردم بود / چون نپسندی هنری کم بود

مردم پرورده بجان پرورند / کز طرفی در هنری بنگرند

خاک زمین چون هنر پاک نیست / وین هنر امروز درین خاک نیست

گر هنری سر ز میان بر زند / بی هنری دست بدان در زند

کار هنرمند بجان آورند / تا هنر او بزبان آورند

جمله رضایت بتماشا کنند / نسبت اندیشه بسودا کنند

نام کرم ساخته مشتی زبان / اسم وفا بندگی زاکیان

گفت سخا را قدری ریختند / خوانده سخن را طرفی کور کند
نفس وفا بر سر رنج میزنند / بر مه و خورشید زنخ میزنند
گر نفسی مرهم راحت بود / بر دل این قوم جراحت بود
کز لب شکر شیرین چشند / دست بشیرینی گردون کشند
بر جگر ریخته انجیر فام / سرکه فروشند چو انگور خام
چشم هنر بین نه و کسها درست / جز خلل عیب ندانند جست
حاصل دریا همه در بود / یکهنر از طبع کسی پر بود
دجله بود قطره از چشم کور / پای ملخ پر بود از دست مور
عیب خرند آن دو سه ناموس گر / بی هنر و بی هنر افسوس گر
تیره تر از گوهر گل در گلند / طرح تر از غصه دل بر دلند

حال

حال جهان بین که سر آتش کند / تا نخود نامه در آتش کند
این دو سه بدنام که از مهر خویش / میشکنندم همه چون عهد خویش
من بصفت چون مه گردون شود / نشکنم ار بشکنم افزون شود
رنج گرفتم ز خدا افزون برند / یا فلک این دفعه بسر چون برند
با سخن تازه تر از باغ روح / منگر دیرینه چو اصحاب نوح
ای علم خضر غرابی بکن / وی نفس نوح دعایی بکن
دل که ندارد سر بیدادشان / فرش بادار نکند بادشان
با بدشان کان نه باندازه هست / خامشی بس قوی آزاده هست
حقه پر آوازه ز یکدر بود / گنگ شود چون شکمش پر بود
چنبره نیمه برآرد خروش / لیک چه پر گردد گردد خموش

حکایت

در چمن باغ چو گلبن شکفت / بلبل با باز در آمد بگفت

کز همه مرغان تویی خاموش یار / گوی چرا پرده آخر بیار

منکه بیک چشم زد از کال غیب / صد گهر از غیب برآرم ز جیب

طبع مرا گرم شکاری چراست / خانه من بر سر خاری چراست

باز برو گفت همه هوش باش / بازی من بنگر و خاموش باش

منکه شدم کارشناس اندکی / صد کنم و باز نگویم یکی

رو که تویی شیفته روزگار / زانکه یکی تکیه گویی هزار

منکه معینم این صیدگاه / سینه کبکم دهد از دست شاه

چون تو همه زخم زبانی تمام / گرم خورد خوار نشینی والسلام

خطبه

خطبه بر نام فریدون کنند / حکم بر آرد دهل چون کنند

صبح صفیر به بلند کرد خوش بسی / خنده از راه فسوس است بس

چرخ که در معرض فریاد نیست / صبح سر از چنبرش آزاد نیست

بر مکش آوازه نظم بلند / تا چو نظامی نشوی شهربند

در ختم کتاب مخزن الاسرار گوید

صبحک الله صباح ای دبیر / چون قلم از دست شدم دستگیر

کین نمط از چرخ فروقی کند / با قلمم بوقلمونی کند

زین الماس که بگداختم / گزلکی از بهر ملک ساختم

کاهن شمشیر درش سنگ بود / کوه آهنگریش تنگ بود

دولت اگر همدمی ساختی / عمر بدین نیز نپرداختی

دردم ... آمد که گنه کرده‌ام کین ورقی چند سیه کرده‌ام

آنچه درین حجله خرگاهیست جلوه گری ... آمد ملقب چند سحرگاهیست

زین برد میخور چه خوری رودها آتش در زن بنمک سودها

پیش روا هستگی پیشه کن گر کنی اندیشه باندیشه کن

هر سخنی کز ادبش دور نیست دستور برد مال که دستور نیست

وانچه نه از شر برآرد علم گر منم او حرف دروکش قلم

گر نه درو داد سخن دادمی شهر بشهرش نفرستادمی

این طرفم گرچه خنی پای بست جمله اطراف مرا زیر دست

یکر معانیم که همتاش نیست صد ره باندازه بالاش نیست

نیم سری تا سر زانوش هست از پی آن بر سر زانو نشست

شاهد

شاهد خلدش بقد آراستنی تا ادبش باید و برخواستنی

از نظر من کهن و تازه‌ای حاصل من نیست جز آوازه‌ای

گنجه گره کرده گریبان من بیگرهی گنج جهان آن من

مایک برآورد جهان کای غلام گنجه کدام است و نظامی کدام

باد مبارک گهرافشان او بر ملکی کین گهر است آن او

شکر که این نامه بعنوان رسید پیشتر از عمر بپایان رسید

تمام شد کتاب مخزن الاسرار

بعون الملک غفار فی یوم الاربعا

۱۰۲ شهر شعبان المعظم سنه ۱۲۶۰

و سلام

هر که خواند و عاطل دارم

زانکه من بنده کسی کارم

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Sad

Title:
Gulistn = Rose garden

Date:
1240 [1824]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23306

File Description:
Part 2